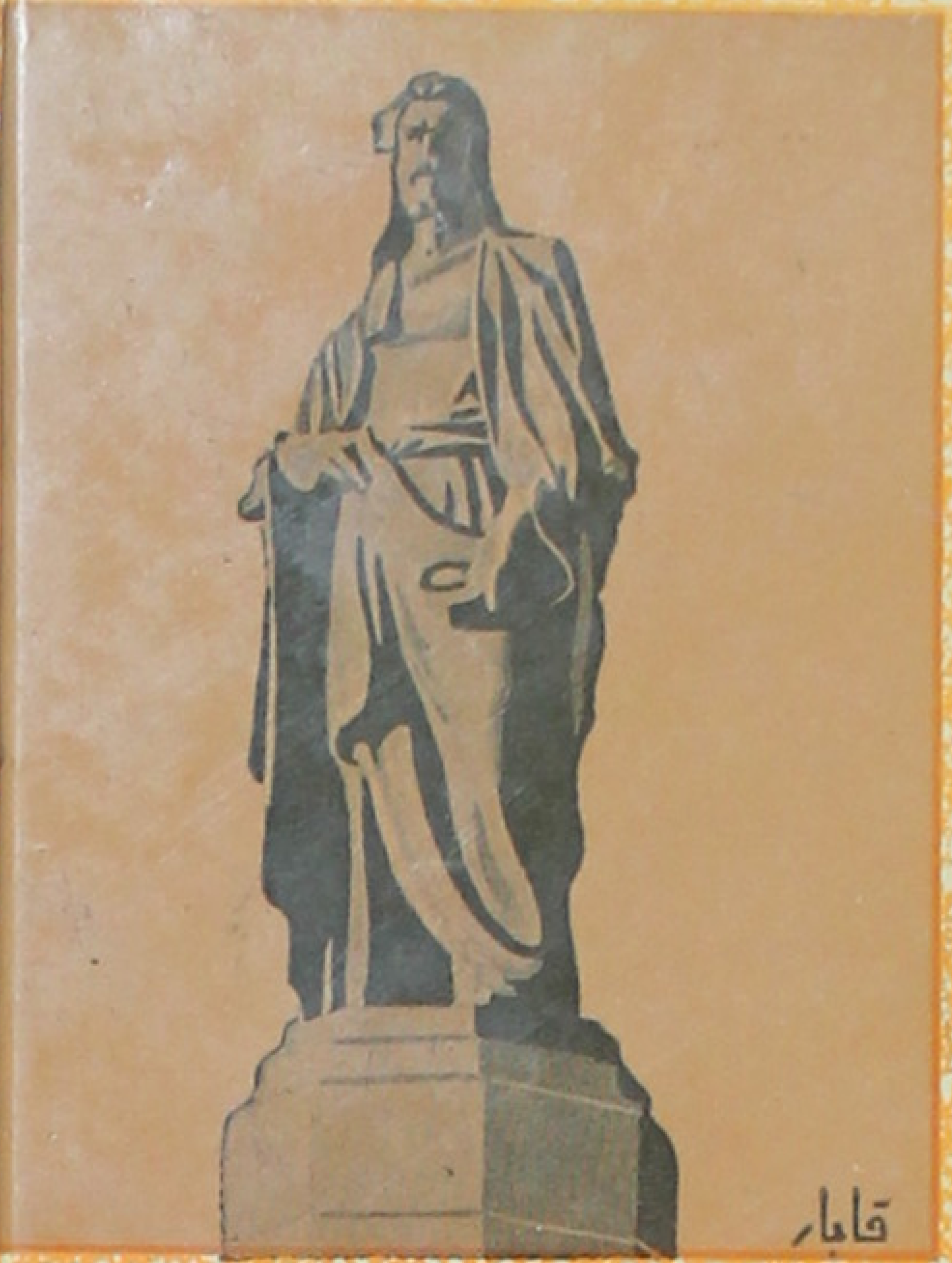


لیلی و مجنون

از

حکیم نظامی گنجوی

منظومهٔ بی‌مانند

لیلی و مجنون

سیمین گنجینه از پنج گنج سخنور بلند نام ایران

جمال الدین ابو محمد الیاس

فرزند یوسف بن زکی مؤید

حکیم

نظامی گنجوی

بکوشش

حسین پژمان بختیاری

شمارهٔ ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۴۹۷ به تاریخ ۱۳۴۷/۲/۳۰

چاپ اول

تهران ۱۳۴۷

بسرمایهٔ کتابخانهٔ ابن سینا

فهرست مندرجات

فهرست ملحقات

بنام خدای مهربان

سخن‌سرای بلندنام وشاعرجادو سخن ایران حکیم نظامی گنجوی روشی تقریباً ابتکاری داشت ، دربازی با الفاظ وایجاد ترکیب‌های بدیع و گاه دور از ذهن ، تسلطی حیرت‌آور نشان میداد .

شیوهٔ خاص او در سخن پروری که خود مبتنی بر تحصیل زبان شیرین پارسی ازراه مکتب ومدرس وکسب اطلاعاتی بسیط از مباحث علمی و ادبی وحکمت وفلسفه بود موجب شد که بسیاری از اشعار و ترکیبات او پیچیده و مصنوع ومعقد گردد چنانکه درک برخی از ابیات وتشخیص پاره‌یی از مفاهیم افکارش برای دانشمندان برموز ادبی نیزدشوار واحیاناً غیرممکن باشد .

با اینحال در مثنوی بلند پایه‌یی که اکنون در دست خوانندهٔ گرامی‌است تاحدی به‌آسان گوئی وساده سخنی پرداخته، کتابی ساخته‌است که پیروی از آن بنظر نسخه برداران و خوش نویسان سهل و آسان می‌نمود ومیدانرا برای تاخت وتاز خود خالی میدیدند اماسخت دراشتباه بودند .

ازین‌رو تصرفات و افزون ساختن ابیات در کتاب لیلی و مجنون

بمراتب بیش از مثنویهای دیگر آن شاعر والامقام است چه اگر در آنها با مزید کردن ابیاتی پراکنده، طبع یاوه‌درای خود را خرسند می‌ساختند دراین منظومه، هوسرا بحدکمال رسانده، افسانه‌هائی‌مختصر ومفصل بر آن‌افزوده‌اند ودراین جنایت مقداری ازاشعار اصیل‌نظامی‌را نیز از قسمتهای مختلف مثنوی لیلی ومجنون برگرفته مهملات خود راوسعت بخشیدند و با این نابکاری افسانهٔ زید و زینب و آمدن سلام بغدادی بدیدار مجنون را در ۷۲۳ بیت ترتیب نمودند.

متأسفانه این افسانه‌درقدیمی‌ترین نسخه‌های شناخته شده نیزوارد گشته و کار را بر اصلاح کنندگان این کتاب دشوار ساخته است زیراکه ازیکطرف اشعار خوب درآنها می‌بینند و از طرفی بدترین وناپسندترین چیزهائی نیز بنام‌شعر در این قسمت مشاهده میکند چنانکه‌خواهیم‌دید.

نظامی پس از ختم مثنوی بی‌نظیر خسرو وشیرین نزدیك به‌هشت سال سکوت‌نموده بساختن منظومه‌ای تازه نپرداخته است ومعلوم‌هم نیست که دراین مدت چه میکرده از اینرو در آغاز لیلی و مجنون خود را از بیکار نشستن ملامت نموده میگوید:

تا کی نفس تهی گزینم	وز شغل جهان تهی نشینم
گردن بهوا کسی فرازد	کو باهمه چون‌هوا بسازد
چون‌آینه‌هر کجاکه‌باشد	جنسی بدروغ بر تراشد

بدیهی است که نظر استاد از دروغ تراشی نخست بافسانه‌سرائی و اشاره بگفتار خویش است که:

در شعر مپیچ و درفن او	کز اکذب اوست احسن او

وپس از آن به افزودن شاخ و برگ بر افسانه‌های تاریخی و

نیمه تاریخی است نه دروغگوئی که در ذات چنان بزرگواری راه‌نداشته.

انگیزهٔ شاعر در ساختن لیلی و مجنون ، نامه‌یی بود که شهریار شروان بخط خود باو نگاشته، نظم این‌داستانرا خواستارشده بود و نظامی خود بآن موضوع اشاره گرده‌گوید :

روزی به مبارکی و شادی　　بودم به نشاط کیقبادی
درخاطرم‌اینکه‌وقت کاراست　　کاقبال رفیق‌و بخت‌یاراست
. . . .
در حال رسید قاصد از راه　　آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم　　ده پانزده سطر نغز بیشم
کای محرم حلقهٔ غلامی[1]　　جادو سخن جهان نظامی
خواهم‌که بیاد عشق مجنون　　رانی سخنی چو در مکنون

ودر گفتگوی باپسرش‌محمدکه دراینوقت‌چهارده ساله‌بودمیگوید:

افزار سخن نشاط و نازست　　زین هردو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر　　باشد سخن برهنه دلگیر
نه باغ و نه بزم شهریاری　　نه رود و نه می نه‌کامگاری
بر خشکی ریگ وسختی کوه　　تا چند سخن رود در اندوه[2]

۱ـ متأسفانه‌این شاعر بزرگ در موقع مدح خودرا بی‌نهایت‌کوچك‌میسازد.

۲ـ با اینحال وی نتوانسته است باغ وبزم و رود ومی را کنار بگذارد وطبع خویش را با تصور مجالس عیش وعشرت نشاط نبخشد ازجمله درصفحه ۸۱ در وصف بهار ونقاشی گلزارموهومی که تفرجگاه لیلی بوده هنر نمائی کرده واز صفحه ۹۱ ببعدباده‌خواری وخوشگذرانی مجنون را شرح میدهد حتی او را به‌حمام‌که درآندیار وجود نداشته است میفرستد .

گرمابه زد و لباس پوشید　　آرام گرفت و باده نوشید

گرمابه زدن مثل حمام گرفتن ترکیب زشتی است

این ابیات نشان میدهد که نظامی ساختن چنین منظومه‌ئی را دشوار میدانسته وشاید رغبتی بپرداختن آن نداشته چنانکه دربارهٔ نظم این کتاب وناگفته ماندنش گوید .

بایدسخن از نشاط سازی	تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت	کس گرد نگشتش ازملالت
گوینده ز نظم او پرافشاند	تا این غایت نگفته زان ماند

با اینحال امتثال امر نموده منظومهٔ لیلی و مجنون را که شامل چهارهزار و اندی بیت است درمدتی کمتر ازچهار ماه برشتهٔ نظم کشیده درسلخ رجب سال ۵۸۴ بپایان رسانید .

این چار هزار بیت اکثر	شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی	در چارده شب تمام بودی

مضمون بیت اخیر خوشنویسان را گمراه کرد و باین پندار گرفتار نمود که ساختن ابیاتی همانند سخن استاد کاری آسانست و چنانکه گفتیم گذشته از چند صد بیتی که بتفاریق بر اصل منظومه افزودند مثل این شعر مضحك

از دوری دوست ناله میزد	بر شیون شوی ماله میزد

قصهٔ زید وزینب رانیز برآن مزیدکردند وبرای شروع آن افسانه هنگامی که سلام بغدادی ، مجنون را وداع نموده

زان مرحله رفت سوی بغداد	بگرفته بسی قصیده بر یاد

ناگهان شروع بوصف طهارت وعصمت مجنون میکند بدون آنکه هیچ علت وسابقه‌یی برای آن درفشانی موجود باشد .

آنگاه داستان زید و زینب را بی آنکه کوچکترین رابطه‌یی

با اصل داستان یعنی با لیلی ومجنون نظامی داشته باشد با این ابیات بدیع بلند[1] آغاز میکند.

گویند که بود هم در آندور | زنجیر بری دگر در آن جور
پاکیزه جوانی از هنر پر | گفتی غزلی لطیف چون در
نامش به نشان زید موصوف! | خوبیش چوزید وعمرومعروف
در حلهٔ لیلی آشیانش | عشق آمده برده خانمانش
با دختر عم خویش دربند | آن نیز بدو هم آرزومند
ساده زنخی چو سیب شکی | سوزان تراز آنکه ریگ مکی
زینت ز جمال او در ایام | او زین زمان و زینبش نام

البته زید هنرهای فراوان داشت و

زان بیش نداشت عیب خویشی | کز مال جهان نداشت بیشی
مال از عم خواست عم نمیداد | دختر طلبید، هم نمیداد

عم بی‌انصاف که نمیخواست برادرزادهٔ تهی دست خویش را بدامادی سرافراز کند دختر خود را به‌توانگر پسری داد و خیالش راحت شد.

زید با لیلی دریك قبیله بودبا مجنون هم رابطه داشت وهمه‌روز پیامهای دو دلداده را بهم میرسانید.

ازدوست بدوست رهبر او بود | نامه بر و نامه آور او بود

---

۱ ـ آن عبارت ناظر برآخرین بیت قطعه مسعود سعدست که گوید:

پنجاه وهفت رفت زتاریخ عمرمن | شد سودمند مدت وناسودمند ماند
امروز بریقین وگمانم زعمرخویش | دانم که‌چندرفت وندانم که‌چندماند
از قصد بدسگالان وزغمز حاسدان | جان دربلافتاد وتن‌اندر گزندماند
فهرست حال من‌همه‌بارنج وبندبود | از رنج ماند عبرت‌واز بندپندماند
لیکن بشکر کوشم کزطبع پاك من | چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

اما به دلیلی که برخواننده پوشیده است یکروز مجنونرا بباد ملامت می‌گیرد که مردك آخر من هم مثل تو عاشق بودم مثل تو اشکها ریختم غم‌ها خوردم اما دیدم کارغلطی است .

هم آخر کار صبر کردم | هم شربت‌وهم طعام‌خوردم

رفتار تو مانند شیفتگان و دیوانگان زنجیری است و ... ناگاه حمیت مجنون که‌تنها اعتبارش‌آن احوال بود بجوش‌آمد

مجنون که مبصر جهان بود | شهوت‌کش‌وخویشتن رهان‌بود
چون دیدکه زید شیفته‌ش‌گفت | شد شیفته و بر او بر آشفت
کای زید سخن زیاده کردی | بگذر که زیاده گوی مردی

وبدین تعنت هم اکتفا ننموده از راه طعنه وتحقیر با خشونت‌تمام به اوگفت وظیفه توآوردن پیام وبردن پاسخ است فضولی موقوف ازین گذشته چرا مرا دیوانه میخوانی .

من دیو نیم که دیو بندم | چون حور و فرشته بی گزندم
خوی خوش‌من نه‌خوی‌دیوست | وین از کرم جهان خدیوست
این فندق شکل فستقی رنگ | بر فندقهٔ سرم زند سنگ
آن میوه فروش خوش مثل زد | کان غورهٔ ترش در بغل زد

و اگرهم می‌بینی که بعضی ازحرکاتم نظیر دیوانگان است برای دفع چشم زخم است :

من آفت چشم بد شناسم | زین روی زچشم خود هراسم

معلوم شدکه بیمش ازچشم شورخویشست و از شورچشمی‌دیگران نگرانی ندارد .

باحماسه خوانی مفصل مجنون ، زید از میدان در میرود و :

پذرفت که بر بهار آن شاخ　　　دیگر نزند دوشاخه گستاخ

و از آن پس جز بوظیفه دلالی خویش عمل نکند.

میکرد میانجی‌یی بامید　　　چون زهره میان ماه وخورشید

☆☆☆

زید، رفیقان صادقی داشت که وسیله‌ها انگیختند و راه ملاقاة اورا بازینب هموار کردند چنانکه هرشب بخیمهٔ او میرفت والبته با نیت خیر تا صبح درکنار دلبر می‌آرمید.

شهد وصال زینب دهان زید را شیرین کرد و او را باین فکر انداخت که همت نموده، کوشش کند تامجنون راهم بوصل معشوقه برساند سرانجام نیز:

آن کرد که چون کنند ازو یاد　　　گویند که آفرین بر او باد

و تو نیز ای خواننده، آری:

تو نیز گر آن خصال داری　　　بر چهره همان جمال داری

افسوس که مردم نادانند و متوجه نیستند که این کارها چه ارزش و چه صوابی دارد پس بهتر آنکه عمل کنیم و نگوئیم.

بسیار خصالهاست در مرد　　　کز وی نتوان حکایتی کرد

بالاخره شوهر لیلی می‌میرد واو این خبر خوشرا بمجنون میرساند ولی معلوم نیست بچه دلیل در همین جا صفت شب فراقرا پیش می‌کشد ولیلی را به آه و زاری می‌کشاند.

لیلی پس ازمرگ شوهر و عزاداری دروغین بخانهٔ پدر میرود و زید را بحضور میخواند که رفیق چه نشسته‌ای «التمر یانع والناطور غیر مانع».

امروز نه روز انتظارست | روز طلب وصال یارست
من میل دارم که او را بوصل خود وخود را بکام دل برسانم .
تا چون مدد نفس نماند | درجان‌من این‌هوس نماند
زید هم قوادی و دلالی را به کمال میرساند و موجبات دیدار دو دلداده را فراهم می‌آورد تا آتش هوس لیلی فرونشیند.
اما در اینجا معلوم نیست‌که چرا نام لیلی مبدل به زبیده میشود[1]
شد زید و زبیده را خبرکرد | کان زر خلیفتی اثر کرد
آنان بهم رسیدند و
پیچیده بهم دو یار دلسوز | ماندندچنین‌یکی شبانروز
اما اصل مطلب حاصل نشد و شاعر الحاق کننده در غضب رفته و حسرت می‌برد که چرا لیلی را بمن ندادند .
زانجا که قیاس کار من بود | آن گوی زنخ سزای من بود
هر کس بحواله‌ایست در خور | یکی به جگر یکی به شکر

☆☆☆

گذشته ازاین افسانه قطعات دیگری هم در تلو حکایت می‌آورند که خواننده گرامی آنها را درقسمت آخر این‌کتاب ملاحظه می‌کند . چنانکه پیش ازین عرض شد در این ملحقات گاه ابیات خوب دیده میشودکه انتساب آنها بنظامی ناروا نیست و بنده قسمتی از آن اشعار را با ذوق وسلیقهٔ شخصی استخراج نموده درجاهای مناسب قرار داد وضمناً به‌کیفیت ومحل اصلی آنها در مثنوی‌های الحاقی هم اشاره نمود، و ازخدا میخواهد که برخطا نبوده باشد معهذا دویست وچندبیت

۱ـ شاید لیلی را زبیده هم میخواندند یا لیلی‌تخلص او بوده .

از اشعار اصیل نظامی درمیان ابیات الحاقی ناشناخته ماند.

افسانهٔ زیدوزینب بامتعلقاتش وهمچنین آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون درنسخهٔ چاپ شوروی اصیل شناخته بمتن برده شده است اما مرحوم وحید سراپای آنها را الحاقی شمرده در حواشی جای داده است در حالی که برخی از ابیات مزبور را از نظامی دانسته ولی چون نسخهٔ کهنسال‌تری در دست نداشته در انتساب آنها به نظامی مردد مانده‌است.

اما بنده راه سیومی پیش گرفته هم مقداری از ابیات مندرج درحواشی نسخه وحید را به مثنوی استاد اضافه نمود و هم عین افسانه را بصورتی جداگانه درپایان کتاب جای داده است تا خواننده با مطالعهٔ آنها بتواند بهتر بماهیت و الحاقی بودن آن اشعار پی برد.

☆☆☆

در ذیل صفحه ۱۴۷ وعده داده شد که در مقدمهٔ کتاب راجع به داستان مذکور درآنجا توضیحی عرض شود.

نظامی در صفحه ۱۴۶ حکایتی آورده است که فرمانروای مرو تعدادی سگ درنده داشت که چون برکسی خشمگین میشد آنها را بجان وی می‌انداخت.

یکی از ندیمان امیر با سگبانان دوستی پیشه کرد و بسگها غذا میداد تا اگر روزی مغضوب گردد سگها باو آسیبی نرسانند و نظامی از نقل آن داستان اینطور نتیجه می‌گیرد:

مقصودم ازین حکایت آنست　　　کاحسان و دهش حصارجانست

عجب آنکه همین افسانه دریکصد وبیست وچند سال بعد عیناً به حقیقت پیوست بدون آنکه پای احسان و دهش بمیان آید.

ابن بطوطه سیاح معروف اندلسی که پیرو آیین تسنن بوده ودر آن مذهب تعصبی عجیب داشته مینویسد :

«سلطان محمد خدا بنده را در زمان **کفر** مصاحبی بود بنام جمال‌الدین بن مطهر که یکی از فقهای شیعه بشمار می‌آمد و او مذهب تشیع را در نظر سلطان جلوه داد .... سلطان فرمان داد که مردم را وادار بقبول آن مذهب کنند ولی اهالی بعضی از شهرها زیر بار نرفتند و حاضر به‌حذف نام خلفا ازخطبه نشدند .

سلطان مثال داد تا قاضیان بغداد واصفهان و شیراز را که بیش از سایرین مردم را بمقاومت خوانده بودند باردو بیاورند نخستین کسی که بدانجا برده شد قاضی عضدالدین ایجی «صاحب کتاب مواقف» بود در آن هنگام سلطان در قراباغ بود و فرمان داد که او را پیش سگهای درنده بیفکنند وآن سگها برای دریدن‌وخوردن مقصران تربیت شده بودنداما سگها ازحمله بقاضی خودداری‌کردند وسر بر پای او نهادند .

سلطان‌که از واقعه با خبر شد سرو پا برهنه بخدمت قاضی دوید وبر پای وی بوسه زد و جامه‌های خویشرا بدو پوشانید و این عمل نزد مغولان بزرگترین عنایت ومکرمت سلطانرا نشان میدهد .

روش ما در تصحیح این منظومه‌نیز همان بوده است که درمقدمهٔ کتب دیگر بتفصیل عرض شده تکرارآنرا بهمین قدر بسنده میکنیم که تنقیح لیلی و مجنون متکی برنسخه چاپ مرحوم وحید و نسخه چاپ شوروی بود، نسخهٔاخیر دارای قطعی بزرگتر ازربعی است که‌بسعی واهتمام آقای‌اژدرعلی‌اوغلی‌علی‌اصغرزاده‌وف. بابایف بوسیلهٔ ادارهٔانتشارات‌دانش مسکو بسال ۱۹۵۶ تهیه ومنتشرگردیده است و استاد برتلس تصحیح‌متن

علمی و انتقادی آنرا برعهده داشته‌اند .

تعداد ابیات لیلی ومجنون مرحوم وحید ۳۶۷۷ بیت است که با ملحقات مندرج درحواشی بنام زید وزینب به ۴۶۵۰ شعر میرسد .

تعداد اشعار چاپ شوروی با قبول اشعار الحاقی بعنوان اصل و اصیل ۴۵۴۷ بیت است .

چاپ حاضر ۳۷۸۶ بیت است که با محاسبه ملحقات به ۴۵۱۰ بیت میرسد .

تنها موردی که نظامی عدد تقریبی ابیات کتاب خویشرا به‌اختیارما گذاشته، همین کتابست که شاعر تعداد ابیات آنرا بیان‌کرده فرماید :

این چارهزار بیت اکثر　　　شد گفته به چار ماه کمتر

بنابراین دیگر تردیدی باقی نمی‌ماند که در چاپ‌شوروی دست کم پانصد بیت الحاقی در عداد اشعار اصیل نظامی قرار گرفته است اما تهیه کنندگان آن نسخه راه دیگری نداشتند زیرا که این ابیات درقدیمی‌ترین نسخه‌هائی که برای چاپ آن منظومه در اختیار داشتند موجود است و راهی را که مرحوم وحید وبتقلید او بنده نگارنده پیش گرفته‌ایم امری ذوقی بوده نه روشی انتقادی. و ما هم در این راه خطا نکرده‌ایم زیرا که باتوجه بگفتهٔ شخص نظامی بالغ بر ۵۰۰ شعراضافی در نسخ خطی موجود است ویکنفر ایرانی با ذوق بخوبی درك میکندکه قسمت اعظم آنهااز نظامی نیست و الحاق‌کنندهٔ بی‌ذوق بی انصاف‌مقداری از اشعارنظامی را هم باپریشان گوئی‌های‌خودآمیخته و ستمی بس‌بزرگ را جایز دانسته.

بنده دراین مثنوی نتوانستم روش قبلی خود را ادامه داده از ذکر

اختلاف نسخ خودداری ورزم واین کار را از آن رو لازم دانستم که تصرفات وافزایش اشعار باین مثنوی خیلی بیش از کتابهای دیگر آنشاعر توانا بوده و بنده ناگزیر بود علت قبول یارد اشعار اضافی وهمچنین پذیرش صورتی ازصورتها و ترجیح عبارتی برعبارات دیگر راروشن نماید. امید است که تاحدی دراین مقصد برصواب بوده باشد.

قبلا بعرض رسید که حروفچین عزیزی درتهیه مطالب آغاز کتاب اشتباه کرده نخست افسانه زبد وزینب وبقیهٔ اشعارالحاقی پایان منظومه را آماده نمود واین کار موجب شد که ملحقات ، برای خود کتابی جداگانه با شمارش صفحات خاص شود ولیلی ومجنون هم دفتری دیگر محسوب گردد با این تفاوت که کتاب دوم در اوایل خرداد ماه سال ۱۳۴۶ بچاپ رسید وکتاب اول در اردی بهشت ۱۳۴۷

با تمنای پوزش ازخوانندگان گرامی

حقیر حسین پژمان بختیاری

۲۵ اردی بهشت ۱۳۴۷ خورشیدی

لیلی و مجنون

بنام ایزد بخشایندهٔ مهربان

ای نام تو بهترین سر آغاز / بی‌نام تو نامه کی کنم باز ۱
ای کارگشای هرچه هستند / نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو بپرده داری
ای هست، نه بر طریق چونی / دانای برونی و درونی
ای هرچه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / باحکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر

۱ـ و : بیت زیر را اضافه دارد

ای یاد تو مونس روانم / جزنام تو نیست بر زبانم

ای تو بصفات خویش موصوف	ای نهی تو منکر ، امر معروف
ای امر تو را نفاذ مطلق	وز امر تو کائنات مشتق
ای مقصد همت بلندان	مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان	در بازکن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام	ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب توئی آن دگر غلامند	سلطان توئی آن دگر کدامند
راه تو بنور لایزالی	از شرك وشریك هردوخالی
در صنع تو کامد از عدد بیش	عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست	کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام	حکم تو زد این طویلهٔ بام
گر هفت گره بچرخ دادی	هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ار ز خاك سودی	صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی	نقش همه دردوحرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی	کردی چو سپهر بیستونی
هرجا که خزانه‌یی شگرفست	قفلش بکلید این دوحرفست
حرفی بغلط رها نکردی	یك نکته درو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن	به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه بحق دسترنجی	بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو، به بذل ، کم نیاید	وز گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی	دولت تودهی بهرکه خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم	احوال همه تراست معلوم

هـم قصهٔ نا نموده دانـی | هم نامهٔ نا نـوشته خوانـی
عقل آبله پای وکوی تاریـك | وآنگاه رهی چوموی باریك
توفیق تو گـر نه ره نمایـد | این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فـروزد | گر پـای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تـو | جستن زمن و هدایت از تو
من بیدل و راه بیم‌ناکست | چون راهنما توئی چه باکست
عاجـز شدم از گرانی بـار | طاقت نه چگونه باشد اینکار
میکوشم و در تنم توان نیست | کازرم تو هست باك ازآن نیست
گرلطف کنی و گر کنی قهر | پیش تو یکی‌است نوش بازهر
شك‌نیست دراین که‌من اسیرم[۱] | کز لطف زیم ز قهر میرم
یا شـربت لطـف دار پیشم | یـا قهر مکن بقهر خویشم
گر قهر سزای مـاست آخـر | هم لطف برای ماست آخر
تـا در نفسم عنایتـی هست | فتراك تو کی گذارم ازدست
وآن دم‌که نفس بآخر آیـد[۲] | هم خطبهٔ نـام تو سراید
وآن لحظه‌که مرگ را بسیچم | هم نام تو در حنوط پیچـم
چون گرد شود وجود پستم | هر جا که روم ترا پرستم[۳]
در عصمت این چنین حصاری | شیطان رجیم کیست بـاری

۱ــ ش : شك در دل من بود کاسیرم

۲ــ ش:وانگه‌که نفس متن‌دارای‌جناس معنویست میان‌نفس ودم بدو معنی

۳ــ ش : بیت زیر را بمتن برده :

تا هستم ودر حساب هستی | بر یاد تو میخورم دودستی

چون حرز توام حمایل آمود — سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفتدام بکویت — لبیك زنان بجستجویت
احرام شکن بسی است زنهار — ز احرام شکستنم نگهدار
من بیکس و رخنها نهانی — هان ای‌کس بیکسان تو دانی
چون نیست، بجز تو دستگیرم — هست از کرم تو ناگزیرم
یکذره ز کیمیای اخلاص — گر بر مس من زنی شوم‌خاص
آنجاکه دهی ز لطف یك تاب — زر گردد خاك و در شود آب
من گر گهرم وگر سفالم — پیرایهٔ تست رویمالم
از عطر تو لافد آستینم — گر عودم و گر درمنه اینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم — افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرق نشد سفینه در آب — رحمت‌کن و دستگیر ودریاب
بردار مرا که اوفتادم — وز مرکب جهل خود پیادم
هم تو بعنایت الهی — آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهائیم ده — با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا ز بیم و امید — پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی به نیاز هر نواله م — بر شاه و شبان کنی حواله م
از خوان تو با نعیم تر چیست — وز حضرت تو کریمتر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم — منویس باین و آن براتم
تا مزرعهٔ چو من خرابی — آباد شود بخاك و آبی
خاکی ده از آستان خویشم — وابی که دغل برد ز پیشم

روزی که مرا ز من ستانی — ضایع مکن از من آنچه مانی
وآنگه که مرا بمن دهی باز — یکسایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه‌کز چراغ دورست — آن سایه که آنچراغ نورست
تا با تو چو سایه نور گردم[۱] — چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس بر آرم اینجا — روزیش فرو گذارم اینجا
درهای همه ز عهد خالیست — الا در تو که لا یزالیست
هر عهد که هست در حیاتست — عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی — یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم — از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد توام نفس نیاید — با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم — وین تعبیه ها ندیده بودم
کیمخت گر از زمیم کردی — باز از زمیم ادیم کردی
بر صورت من ز روی هستی — آرایش آفرین تو بستی
و اکنون که نشانه گاه جودم — تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشاندیم نشستم — و آنجا که بریم زیر دستم
گردنده رهی‌ست‌من‌دراین‌راه[۲] — گه بر سر تخت و گه بن چاه

---

۱ ــ ش : چو خاص نور

۲ ــ ش : گردیده رهی است — و : گردیده رهیت

آذربایجان : گرآمده هستم اندرین راه — پاریس . کز آمدنیست

لنین گراد : زاینجا شدنست و‌من — متن از نسخه پاریس مورخ ۷۶۳

و نسخه اوکسفرد و سه نسخه لنین گراد گرفته شد

گر پیر بوم وگر جوانم | ره مختلف است و من همانم
از حال بحال اگر بگردم | هم بر رق اولین نوردم
چون خلعتم آفریدی اول[۱] | آخر نگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم | کان راه بتست ، می شناسم
آن مرگ، نه باغ و بوستانست | کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد | گر مرگم ازوست مرگ من باد[۲]
گر بنگرم آنچنان که رایست | این مرگ نه مرگ، نقل جایست
از خورد گهی بخوابگاهی | وز خوابگهی ببزم شاهی
خوابی که ببزم تست راهش | گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق توهست خانه خیزم | خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد | در نظم دعا دلیریی کرد
از بحر تو بینم آب خیزش | گرقطره برون دهد مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید | در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر | دارد رقم هزار تقصیر
ور دم نزند چو تنگ حالان | دانی لغت زبان لالان
گر تن حبشی ، سرشتهٔ تست | ور خط ختنی ، نبشتهٔ تست
گر هر چه نبشته یی بشوئی | شویم دهن از زیاده گوئی

۱ـ و : بی حاجتم ، ش : چون خلقتم متن از نسخهٔ ۷۶۳ پاریس است در یکی از نسخ لنین گراد چون خلعتم آوریدی که اینهم خوبست ۲ ـ و: چون مرگ از

ور باز بداورم نشانی ای داور داوران تو دانی
زان‌پیش کاجل‌فرا رسد تنگ و ایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم پر روضهٔ تربت رسولم

نعت پیغمبر اکرم

ای شاه‌سوار ملك هستی سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل حلوای پسین و ملح اول
نوباوهٔ باغ اولین صلب لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت فرمانده فتوی ولایت
هرك آرد با تو خود پرستی شمشیر ادب خورد دو دستی
ای برسر سدره گشته راهت وی منظر عرش پایگاهت[۱]
ای خاك تو توتیای بینش روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد از باد بروت خود بمیرد
ای قائم افصح القبایل یك زخمی اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی دانندهٔ راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین نسابهٔ شهر قاب قوسین
رفته ز ولای عرش والا هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین عقل وجان هم[۲] محراب زمین و آسمان هم
گشته ز می آسمان ز دینت[۳] نی نی شده آسمان زمینت

۱- ش: ندارد ۲- ش: صدرنشین‌هردوعالم خوبست امابابودن‌مصراع دوم حشواست ۳- ش: زمین آسمان دینت ظاهراً : زمی‌آسمان دینت این‌صورت وصفی موهن خواهد شد.

ای شش جهة از توخیره مانده — بـر هفت فلك جنیبه رانـده
شش هفت هـزار سال بوده — کین دبدبه را جهـان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت — جـان بنده نویس آستانت[۱]
هر عقل که بی تو عقل برده — هرجان که نه مردهٔ تو مرده[۲]
ای کنیت و نـام تو مؤید — بوالقـاسم وانگهی محمد
عقل ارچه خلیفهٔ شگرف است — برلوح سخن تمام حرف است
هم مهر مـؤیدی نـدارد — تـا مهر محمدی نـدارد[۳]
ای شاه مقربـان درگاه — بزم تو و رای هفت حرگـاه
صاحب طرف ولایت جود — مقصود جهان جهان مقصود
سر جوش خلاصهٔ معـانی — سر چشمهٔ آب زندگـانی
خاك تو ادیم روی آدم — نور تو چراغ چشم عالم[۴]
دوران که فرس نهادهٔ تست — بـا هفت فرس پیادهٔ تست[۵]
طوف حرم تو سازد انجم — در گشتن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی — با تو نکند چو خاك پستی
اکسیر تو داد خـاك را لون — وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل توئی و جمله خیلند — مقصود توئی همه طفیلند
سلطـان سریـر کـایناتـی — شـاهنشه کشور حیـاتی
لشگر گـه تـو سپهر خضرا — گیسوی تـو چتر وغمزه طغـرا

حاشیه ۱ـ ش : بنده نشین ۲ـ ش: نه زندهٔ تو هم متن خوبست هم
۳ ـ ش: تادین محمدی ۴ ـ و: روی تو
۵ ـ ش: این بیت را درمتن گذارده
چرخ از پی سجدهٔ تو میتاخت — مغرب شدنی بهانه میساخت

وین پنج نماز کامل توبه ست
در نوبتی تو پنج نوبه‌ست

در خانهٔ دین به پنج بنیاد
بستی در صد هزار بیداد

وین خانهٔ هفت سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده

صدیق بصدق پیشوا بود
فاروق ز فرق هم جدا بود

وان پیر حیائی خدا ترس[1]
با شیر خدای بود همدرس

هر چار ز یك نورد بودند
ریحان یك آبخورد بودند

زین چارخلیفه‌ملك شد راست
خانه به چهار حد مهیاست

ز امیزش این چهار گانه
شد خوش نمك این چهارخانه

دین را که چهار ساق دادی
زینگونه چهار طاق دادی

چون ابروی خوب‌تو در آفاق
هم‌جفت‌شد این چهار وهم طاق

از حلقهٔ دست بند این فرش
یکرقص تو تا کجاست تا عرش

معراج پیغمبر

ای نقش تو معرج معانی
معراج تو نقل آسمانی

از هست خزینه در گشاده
بر چار گهر قدم نهاده

از حوصلهٔ زمانهٔ تنگ
بر فرق فلك زده شباهنگ

چون شب علم سیاه برداشت
شبرنگ تو رقص راه برداشت

خلوتگه عرش گشت جایت
پرواز پری گرفت پایت

سر بر زده از سرای فانی
بر اوج سرای ام هانی

جبریل رسید طوق در دست
کز بهر تو آسمان کمربست

۱ـ ش : پیرخدایی

برهفت فلك دوحلقه بستند — نظارهٔ تست هرچه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست — مه منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت — منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار برفرق — تا نورتوکی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی — زحمت ز ره تو کرده خالی
مریخ ملازم یتاقت [1] — موکب روکمترین و شاقت
درّاجه مشتری بدان نور — ازراه توگفته: چشم بد دور
کیوان علم سیاه بردوش — دربندگی توحلقه درگوش
درکوکبهٔ چنین غلامان — شرطاست برون‌شدن‌خرامان
امشب‌شب قدرتست بشتاب — قدرشب قدرخویش دریاب
آرایش سرمدیست امشب — معراج محمدیست امشب [2]
ای‌دولتی‌آنشبی‌که‌چونروز [3] — گشت ازقدم تو عالم‌افروز
پرگار بخاك درکشیدی — جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش — رفق روش تو کرد رامش
برسفت چنان‌نسفته تختی — طیاره شدی چو نیکبختی
زآنجاکه‌چنان‌یك‌اسبه‌راندی — دوران دو اسبه را بماندی
ربع فلك از چهارگوشه — داده ز درت هزار خوشه
ازسرخ وسپیدخل‌آن‌باغ — بخش‌نظرتو مهر «مازاغ»
بر طرهٔ هفت بام عالم — نه طاس‌گذاشتی نه‌پرچم

۱ــ ش: مریخ زجملهٔ ۲ــ و: بحاشیه برده

۳ــ ش: ای دولت آن شبا شاید «دولتی‌آنشبا» بوده‌است.

هم پرچم چرخ را گسستی هم طاسك ماه را شکستی
طاوس پران چرخ اخضر هم بال فکنده با توهم پر
جبریل زهمرهیت مانده « الله معك » زدور خوانده
میکائیلت نشانده بر سر واورده بخواجه‌تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای هم نیم‌رهت بمانده برجای
رفرف که شده رفیق راهت برده بسریر سدره گاهت
چون از سرسدره برگذشتی اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی تا طارم تنگبار عرشی
سبوح زنان عرش پایه از نور توکرده عرش سایه[1]
از حجلهٔ عرش بر پریدی هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت هم تاج گذاشتی وهم تخت
بازار جهت بهم شکستی از زحمت‌تحت‌وفوق رستی
خرگاه‌برون‌زدی زکونین درگردك خاص‌قاب قوسین[2]
هم‌حضرت ذوالجلال‌دیدی هم سرّ کلام حق شنیدی
از غایت وهم وغور ادراك هم دیدن وهم شنودنت پاك
درخواستی‌آنچه بودکامت درخواسته خاص شد بنامت
از قربت حضرت الهی بازآمدی‌آنچنانکه خواهی
گلنار شکفته از جبینت توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران از بهر چو ما گناهکاران

۱ـ ش : کرده غسل سایه
۲ ـ گردك بمعنی خیمه است ـ و : در خیمه ـ پاریس : در خرگه ـ بریتانیا : در درگه

مارا چه‌محل که‌چون‌توشاهی در سایهٔ خود کند پناهی
زآنجاکه تو روشن آفتابی برما نه‌شگفت اگر بتابی
دریای مروتست رایت خضرای نبوتست جایت
شد بی تو بخلق بر،مروت بربسته تر از در نبوت
هرك ازقدم تو سرکشیده دولت قلمیش در کشیده
وان کو کمر وفات بسته بر منظرهٔ ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت جزیت ده نافهٔ نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته چون گنج بخاك باز گشته
از سرعت آسمان خرامی سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی در برقع خواب چند باشی
برخیز ونقاب رخ برانداز شاهی دوسه‌را برخ‌درانداز
این سفره زپشت‌بار برگیر وین پرده زروی‌کاربرگیر[1]
رنگ ازدوسیه‌سفیدبزدای ضدی زچهار طبع بگشای
یکعهدکن این دوبیوفا را یکدست کن این‌چهارپارا
چون تربیت حیات کردی حل همه مشکلات کردی
زان نافه بباد بخش طیبی باشد که بما رسد نصیبی
زان‌لوح که‌خواندی‌ازبدایت در خاطر ما فکن یك آیت
زانصرفه‌که‌یافتیش‌بی‌صرف بردفترما نویس یك حرف
بنمای بما که ما چه‌نامیم وز بتگر وبت‌شکن‌کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن وز بهر خدا شفاعتی کن

۱ ـ ش : ردیف در هردو مصراع : « برکش » است

تا پرده بما فروگذارند[1] | وین پرده که هست بر ندارند

برهان قاطع در حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن | باید همه شهر جام دادن
فیاضهٔ ابر جود گشتن | ریحان همه وجود گشتن[2]
باریدن بیدریغ چون مل | خندیدن بی‌نقاب چون گل
هرجای چو آفتاب راندن | در راه ببدره زر فشاندن
دادن همه را ببخشش عام | وامی وحلال کردن آن وام
پرسیدن هر که درجهان هست | کز فاقهٔ روزگار چون رست
گفتن سخنی که کار بندد | زان قطره چوغنچه باز خندد
من کاین شکرم درآستین است | ریزم که حریف نازنین است
برجمله جهان‌فشانم این نوش | فرزندعزیز، خود کند گوش
من برهمه تن شوم غذا ساز | خودقسم جگر بدورسد باز ۳
ای ناظر نقش آفرینش | بردار خلل ز راه بینش
درراه‌توهرکرا وجودیست | مشغول پرستش‌وسجودیست
برطبل تهی مزن‌جرس را | بیکار مدان نوای کس را
هرذره که هست‌اگرغباریست | در پردهٔ مملکت بکاریست
این هفت حصار بر کشیده | بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده | آخر به گزاف نیست‌کرده
کار من و تو بدین درازی | کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچهٔ ماکه‌در نورداست | نز بهرهوی‌وخواب‌وخورداست

۱ ـ و : پردهٔ ما ۲ـ ش : نیسان همه
۳- و : این عنوان را اضافه دارد: « آغاز برهان »

از خواب وخورش به ار بتابی — کین در همه گاووخر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند — ما را ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راز جوئیم — سر رشتهٔ کار باز جوئیم
بینیم زمین و آسمان را — جوئیم یکایك این وآن را
کاین کاروکیائی ازپی چیست — او کیست کیای کار او کیست
هر خط که برین ورق کشیده‌ست — شك نیست در آنکه آفریده‌ست
بر هرچه نشانهٔ طرازیست — ترتیب گواه کار سازیست
سوگند دهم بدان خدایت — کین نکته بدوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دیده‌ست — کاول نه بصیقلی رسیده‌ست
بی صیقلی آینه محال است — هردم که جز این زنی وبال است
در هرچه نظر کنی بتحقیق — آراسته کن نظر بتوفیق
منگر که چگونه آفریده ست — کان دیده وری و رای دیده‌ست
بنگر که زخودچگونه برخاست — وان‌وضع بخودچگونه شد راست
تا بر تو بقطع لازم آید — کان از دگری ملازم آید
چون رسم، حواله‌شد برسام — رستی توزجهل ومن زدشنام
هر نقش بدیع کایدت پیش — جز مبدع او در او میندیش
زین هفت‌پرند پرنیان‌رنگ — گر پای برون نهی‌خوری‌سنگ
پنداشتی این پرند پوشی — معلوم تو گردد ار بکوشی
سر رشتهٔ راز آفرینش — دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته‌قضا نه آنچنان تافت — کو را سررشته وا توان یافت
سر رشتهٔ قدرت خدائی — بر کس نکند گره گشائی
عاجز همه عاقلان و شیدا — کین رقعه چگونه کرد پیدا

گرداند کس که چون جهان کرد | یمکن، که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان زما محالست | چونیش برون تر از خیالست
در پردهٔ راز آسمانی | سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه‌رانم آنجا | پی برد نمی توانم آنجا
در تختهٔ هیکل رقومی | خواندم همه نسخهٔ نجومی
برهرچه ازآن برون کشیدم | آرامگهی درون ندیدم
دانم که هرآنچه ساز کردند | بر تعبیه ایش باز کردند
هرچ آن نظری دراو توان بست | پوشیده خزینه‌یی در آن هست
آن‌کن که کلید آن خزینه | پولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی | شربت طلبی، نه زهر یابی[1]
پیرامن هرچه ناپدیدست | جدول کش، خودخطی کشیدست
وآن خط که زاوج بر گذشته | عطفیست بمیل باز گشته
کاندیشه چوسر بخط رساند | جز باز پس آمدن نداند
پرگار چوطوف ساز گردد | در گام نخست باز گردد
این حلقه‌که گردخانه بستند | از بهر چنین بهانه بستند
تا هرکه زحلقه برکند سر | سرگشته‌شود چو حلقه بردر
در سلسلهٔ فلك مزن دست | کین‌سلسله‌راهم آخری هست
گرحکم طبایع است بگذار | کو نیز رسد بآخر کار

۱ـ ش : ابیات زیررا پس‌از بیت‌بالا درمتن گذارده‌است :

دانی‌که خزینه های چالاك | خالی نبود ز زهرو تریاك
قارون‌که خزینه‌های در داشت | موسی‌هم ازآن خزینه پرداشت
لیکن چوخلاف درمیان‌تافت | این‌منفعت آن هلاك جان یافت

بیرونتر ازین حواله گاهیست — کآنجا بطریق عجز راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را — کو پرده کژ نداد کس را
این هفت‌فلك بپرده‌سازی — هست از جهت خیال‌بازی
زین پرده ترا نه‌ساخت نتوان — وین پرده بخودشناخت نتوان
گر پرده‌شناس‌ازین قیاسی — هم پردهٔ خود نمی‌شناسی
گر باربدی بلحن و آواز — بی‌پرده مزن دمی بر این ساز
با پرده دریدگان خودبین — در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده‌طلب که‌چون نظامی — معروف شوی به نیکنامی
تا چند زمین نهاد بودن — سیلی خور خاك و بادبودن
چون باد دویدن از پی خاك — مشغول‌شدن بخار و خاشاك
بادی که وکیل خرج خاکست — فراش گریوهٔ مغاکست
بستاند ازین بدان سپارد — گه مایه برد گهی بیارد
چندانکه زمی‌است‌مرز برمرز — خاکیست نهاده درز بر درز
گه زلزله گاه سیل خیزد — زین ساید خاك وزان بریزد
چون زلزله ریزد آب‌ساید — در زی ز خریطه واگشاید
وان درز به‌صدمه‌های ایام — وادی کده‌یی شود سرانجام
جوئی که درین گل خرابست — خاریدهٔ باد و چاك آبست[1]
از گوی زمین چو بگذری باز — ابرو فلکست در تگ و تاز
هریك بمیانهٔ دگر شرط — افتاده‌بشکل گوی درخرط[2]
اینشکل کری نه‌درزمینست — هرخط که بگرداو چنینست
هر دود کزین مغاك خیزد — تا یك دوسه نیزه برستیزد

۱ـ و: باد وخاك وآبست   خاك چرا ؟   ۲ـش : چوشکل گوی

وانگه بطریق میلنا کی   گردد بطواف دیر خاکی[1]
ابری که بر آید از بیابان   تا مصعد خود شود شتابان
براوج صعود خود بکوشد   از حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دور گیرد   از دایره میل می‌پذیرد
بینیش چو خیمه ایستاده   سر بر افق زمین نهاده
تا درنگری بکوچ و خیلش   دانی که بدایره‌ست میلش
هرجوهر فرد کو بسیطاست   میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هفت موجست   چندانکه‌همیرود دراوجست
گردرافقست وگر دراعلاست   هرجاکه رود بسوی بالاست
زانجا که‌جهان‌خرامی‌اوست   بالائی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج جویند   بالای فلك جزاین نگویند
نز علم فلك گره گشائیست   خود درهمه علم روشنائیست
گرمایه جویست ورپشیزی   از چارگهر دراوست چیزی
اما نتوان نهفت آن جست   کین‌دانه‌در آب خاك چون‌رست
گرمایه زمین بدو رساند   بخشیدن صورتش چه داند
وانجاکه‌زمین بزیرپی بود[2]   دردانه‌جمال خوشه کی بود
گیرم که زدانه خوشه خیزد   در قالب صورتش که ریزد
در پردهٔ این خیال‌گردان   آخر سببی است حالگردان
نزدیك‌توآنسبب‌چه‌چیزست   بنمای‌که اینسخن عزیزست
داننده هر آنسبب که بیند   داند که مسبب آفریند

۱- ش: بیت زیر را بمتن برده :
گردنده فلك‌چوخط پرگار   طیـاره نشد مگر بدین کار

۲ - ش : زانجا که ضمیر تیزپی بود

زنهار نظامیا دراین سیر ‌ ‌ ‌ ‌ پابست مشو بدام این دیر[1]

سبب نظم کتاب

روزی بمبارکی و شادی ‌ ‌ ‌ ‌ بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم کشاده ‌ ‌ ‌ ‌ دیوان نظامیم نهاده
آیینهٔ بخت پیش رویم ‌ ‌ ‌ ‌ اقبال بشانه کرده مویم
صبح ازگل سرخ دسته بسته[2] ‌ ‌ ‌ ‌ روزم بنفس شده خجسته[3]
پروانهٔ دل چراغ بردست ‌ ‌ ‌ ‌ من بلبل باغ وباغ سرمست
بر اوج سخن علم کشیده ‌ ‌ ‌ ‌ در درج هنر قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن ‌ ‌ ‌ ‌ دراج زبان بنکته گفتن
درخاطرم اینکه وقت کاراست ‌ ‌ ‌ ‌ کاقبال رفیق و بخت یار است
تا کی نفس تهی گزینم[4] ‌ ‌ ‌ ‌ وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد ‌ ‌ ‌ ‌ پهلو ز تهی‌روان تهی کرد
سگ‌را که تهی بود تهیگاه ‌ ‌ ‌ ‌ نانی نرسد تهی در این راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ کانراست‌جهان‌که‌باجهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد ‌ ‌ ‌ ‌ کو با همه‌چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد ‌ ‌ ‌ ‌ جنسی بدروغ بر تراشد
هرطبع‌که اوخلاف جوی‌است ‌ ‌ ‌ ‌ چون‌پردهٔ‌کج خلاف‌گوی است
هان دولت اگر بزرگواری ‌ ‌ ‌ ‌ کردی ز من التماس کاری

---

۱ ـ نسخه ارمیتاژ این بیت بی‌مورد را اضافه‌دارد :
زنهار نظامیا درین راه ‌ ‌ ‌ ‌ میدار زبان زعیب کوتاه
۲ ـ ش : دسته میکرد ‌ ‌ ‌ ‌ ۳ ـ ش : بنفس خجسته میکرد
۴ ـ ش : تاکی قفس

من قرعه زنان بآنچنان فال / واختر بگذشتن اندران حال
مقبل که برد چنان برد رنج / دولت که دهد چنین دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی از او شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقهٔ غلامی / جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز / سحری دگرازسخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دوسه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر، که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه / آراسته کن بنوک خامه[1]
شاه همه حرفهاست این حرف[2] / شاید که دراو کنی سخن صرف
در زیور پارسی و تازی، / این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرایبت هست / ده پنج زنی رهاکن از دست
بنگر که ز حقهٔ تفکر / در مرسلهٔ که می‌کشی در
ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سر زخط بتابم / نه دیده که ره بگنج یابم

۱ ـ ش : آراسته شد   ۲ ـ ش : همه نامه هاست

سرگشته شدم در آن خجالت — از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم — وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی — آن بردل من چوجان گرامی
این نسخه چودل نهاد بردست — درپهلوی‌من چوسایه بنشست[1]
داد از سر مهر پای من بوس — کی آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو شیرین چویاد کردی — چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت — تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامهٔ نغز گفته بهتر — طاوس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان — شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازست — سرسبز کن و سخن نوازست
این‌نامه بنامه ازتو درخواست — بنشین و طراز نامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای — ای آینه روی آهنین رای
لیکن چه کنم‌هوا دورنگست — اندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ — گردد سخن ازشدآمدن‌لنگ
میدان سخن فراخ باید — تا طبع ، سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور — تفسیر نشاط هست ازو دور
افزار سخن نشاط و نازست — زین‌هردوسخن بهانه سازست
برشیفتگی و بند و زنجیر — باشد سخن برهنه دلگیر
در مرحله‌یی که ره ندانم — پیداست که نکته چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری — نه رود و نه می نه کامگاری

---

۱ ــ نسخهٔ لنین گراد این‌بیت‌را در متن دارد، که شعر بدی‌هم نیست :
از مهر رخش بتاب بودم — همسایهٔ آفتاب بودم

برخشکی ریگ و سختی کوه　　تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی　　تا بیت کند بقصه بازی

این بود کز ابتدای حالت　　کس گرد نگشتش از ملالت

گوینده زنظم او پر افشاند　　تااین غایت نگفته زان ماند

چون شاه جهان بمن کند باز　　کاین نامه بنام من بپرداز

با اینهمه تنگی مسافت　　آنجاش رسانم از لطافت

کز خواندن او بحضرت شاه　　ریزد گهر نسفته بر راه

خواننده ش اگر فسرده باشد　　عاشق شود ار نمرده باشد

باز آن خلف خلیفه زاده　　کاین گنج بدوست در گشاده

یکدانهٔ اولین فتوحم　　یك لالهٔ آخرین صبوحم

گفت ای سخن تو همسر من　　یعنی لقبش برادر من

در گفتن قصه‌یی چنین چست　　اندیشهٔ نظم را مکن سست

هرجا که بدست عشق‌خوانیست　　این قصه بر او نمك فشانیست

گرچه نمك تمام دارد　　بر سفره کباب خام دارد

چون سفتهٔ خارش تو گردد　　پخته بگزارش تو گردد

زیبا روئی بدین نکوئی　　وانگاه بدین برهنه روئی

کس در نه بقدر او فشاندست　　زینروی برهنه روی ماندست

جانست وچوکس بجان نکوشد　　پیراهن عاریت نپوشد

پیرایهٔ جان زجان توان‌ساخت　　کس جان عزیز را نینداخت

جان بخش جهانیان دم تست　　وین جان عزیز محرم تست

از تو عمل سخن گزاری　　از بنده دعا، ز بخت یاری

چون دلدهی جگر شنیدم — دل دوختم و جگر دریدم[1]
در جستن گوهر ایستادم — کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع، کوتاه — کاندیشه بد از درازی راه
کوته تر از ین نبود راهی — چابکتر از ین بهانه گاهی[2]
بحریست سبك ولی رونده — ماهیش نه‌مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت — گویند و ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص — برنارد گوهری چنین خاص
هر بیتی از او چو رشتهٔ در — از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم — یك موی نبود پای لغزم
می گفتم و دل جواب میداد — خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم — در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت اکثر — شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی — در چارده شب تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آزاد — آباد، بر آنکه گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال — درسلخ رجب به ثی و فی دال[3]
تاریخ عیان که داشت با خود — هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش به نغز کاری — و اندا ختمش بدین عماری
تاکس نبرد بسوی او راه — الا نظر مبارك شاه

۱ـ ش : دل سوختم : متن بهتر می‌نماید

۲ ـ و : میانه گاهی خوبست اما با « چابکتر » چندان تناسبی ندارد.

۳ـ ث، ف، د = ۵۸۴

در مدح شروانشاه اخستان بن منوچهر[۱]

دارندهٔ تخت پادشاهی — دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران — سر جملهٔ جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم — مطلق ملك الملوك عالم
صاحب جهت جلال و تمکین — یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر — زیبندهٔ ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه — کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش[۱] — مهریست که مهر شد غلامش
سلطان بترك چتر گفته — پیدا نه ، خلیفه‌یی نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر — در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول — شاهیش به نسل درمسلسل
نطفه ش که رسیدگاه بر گاه — تا آدم هست شاه بر شاه
درملك جهان که باد تادیر — کو ته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل — فرمانده بی نقیصه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان — محراب دعای هفت مردان[۲]
رزاق نه کاسمان ارزاق — سردار و سریر دار آفاق
فیاضهٔ چشمهٔ معانی — دانای رموز آسمانی

---

۱ – و : اختسان نسخه اکسفرد وچند نسخه از کتب خانهای شوروی « اختسان » و ظاهراً اخستان اصحاست.

۲ – ش : نیک‌مردان . هفت مردان کنایه از اصحاب کهف یااخیار هفتگانه است یعنی ؛ قطب ، غوث ، احبار (اخیار) . اوتاد ، ابدال نقیا ونجبا « وحید »

اسرار دوازده علومش — نرمست چنانکه مهر مومش
این هفت قوارهٔ شش انگشت — یکدیده چهاردست و نه پشت
تا بر نکشد ز چنبرش سر — ماندهست چو حلقه‌سر بچنبر
دریای خوشاب نام دارد — زو آب حیات وام دارد
کان ازکف او خراب گشته — بحر از کرمش سراب گشته
زین‌سو ظفرش جهان ستاند — زانسو کرمش جهان فشاند
گیرد به بلارك روانه — بخشد بجناح تاز یانه
کوثر چکد از مشام بختش — دوزخ جهد از دماغ لختش
خورشید ممالك جهانست — شایستهٔ بزم ورزم ازآنست
مریخ به تیغ و زهره با جام — براست و چپش گرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری — مریخ کند سلیح داری
از تیغش کوه لعل خیزد — وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار — خونی و میست لعل کردار
لطفش بگه صبوح ، ساقی — لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور — زخمیست که چشم زخم ازو دور[1]
در لطف چو باد صبح تازد — هرجا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقه‌ست قتال — برهرکه فتاد سوخت درحال
لطف از دم صبح جان فشان‌تر — زخم از شب هجر جانستان‌تر
چون سنجق شاهیش بجنبد — پولادین صخره را بسنبد
چون طره پرچمش بلرزد — غوغای زمین جوی نیرزد
در گردش روزگار دیرست — کاتش زبرست و آب زیرست

---

۱ ـ ش : چشم بد ازاو

تا او شده شهسوار ابرش
بگذشت محیط آب از آتش

قیصر بدرش جنیبه داری
فغفور گدای کیست باری

خورشید بدان گشاده روئی
یك عطسهٔ بزم اوست گوئی

وان بدر که نام او منیرست
در غاشیه داریش حقیرست

گویند که بود تیر آرش
چون نیزه عادیان سنان‌کش

با تیروکمان آن جهانگیر
در مجری ناوك افتد آن تیر

گویند که داشت شخص پرویز
شکلی و شمایلی دلاویز

با گرد رکابش ار ستیزد
پرویز بقایمی بریزد

بر هرکه رسید تیغ تیزش
بر بست اجل ره گریزش

بر هر زرهی که نیزه رانده
یك حلقه درآن زره نمانده

زوبینش بزخم نیم خورده
شخص دوجهان دونیم کرده

در مهر چو آفتاب ظاهر
در کینه چو روزگار قاهر

چون صبح بمهر بی نظیراست
چونمهر بکینه شیرگیراست

بربست بنام خود بشش حرف
گردکمر زمانه شش طرف

از شش زدن حروف نامش
بر نرد شده ندب تمامش

گر دشمن او چوپشه جوشد
با صرصر قهر او نکوشد

چون موکب آفتاب خیزد
سایه بطلایه خود گریزد

آنجا که سمند او زند سم
شیر از نمط زمین شود گم

تیرش چو برات مرگ راند
کس نامهٔ زندگی نخواند

چون خنجر جزع گون برآرد
لعل ازدل سنگ خون برآرد

چون تیغ دورویه برگشاید
ده ده سر دشمنان رباید

بر دشمن اگر فراسیابست
تنها زدنش چو آفتابست

لشگر گره کمر نبسته   کو باشد خصم را شکسته
چون لشکر او بدو رسیده   از لشکر خصم کس ندیده
صدرستمش ارچه درر کابست   لشکرشکنیش ازینحسابست
چون بزم نهد به شهریاری   پیدا شود ابر نو بهاری
چندانکه وجوه ساز بیند   بخشد نه چنانکه باز بیند
چندانکه بروزی او کند خرج   دوران نکند بسال‌ها درج
بخشیدن گوهرش بکیلست   تحریر غلام خیل‌خیل‌است[1]
زانجام که جم بخود نبخشید   روزی نبود که صد نبخشید
سفتی جسد جهان ندارد   کز خلعت او نشان ندارد
با جودش مشك قیر باشد   چینی نه‌که چین حقیر باشد
گیرد به جریده یی حصاری   بخشد به قصیده‌یی دیاری
آنفیض که‌ریزد او بیك جوش   دریاش نیاورد در آغوش[2]
زر بادل او که بس فراخست   گوئی نه‌زرست سنگلاخست
گر هر شه را خزینه خیزد   شه اوست‌کزاو خزینه ریزد
با پشه‌یی آ چنان کند جود   کافزون کندش زپیل محمود
در سایهٔ تخت پیل سایش   پیلان نگشند پیل پایش
دریای فرات شد ولیکن   دریای روان فرات ساکن
آن‌روز که روز بار باشد   نوروز بزرگوار باشد
نادیده بگویم از جد و بخت   کوچون بوداز شکوه برتخت
چون بدر که سر برآرد ازکوه   صف‌بسته ستاره گردش انبوه

---

۱ ـ ش : تقدیر غلام نسخه لنین گراد : تقریر   متن از هردو بهتر است، زیراکه تحریر بمعنی آزاد کردن (بنده) است

۲ ـ و : آگوش بهمان معنی است

یا چشمهٔ آفتاب روشن ‌ ‌ کاید به نظارگاه گلشن
یا پرتو رحمت الهی ‌ ‌ کاید به نزول صبحگاهی
هرچشم که بیند آنچنان نور ‌ ‌ چشم بد خلق ازو شود دور
یارب تو مرا کاویس نامم ‌ ‌ در عشق محمدی تمامم
زان‌شه که محمدی جمالست ‌ ‌ روزیم کن آنچه درخیالست

خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم ‌ ‌ دلخوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید ‌ ‌ تخت‌توفزون زتخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت ‌ ‌ وازادی مردم از غلامیت
مولا شده جملهٔ ممالك ‌ ‌ توقیع تو را به «صح ذالك»
هم ملك جهان بتو مکرم ‌ ‌ هم حکم جهان بتو مسلم[1]
هم خطبهٔ تو طراز اسلام ‌ ‌ هم سکهٔ تو خلیفه احرام
گر خطبهٔ تو دمند بر خاك ‌ ‌ زرخیزد ازو بجای خاشاك
ورسکهٔ تو زنند بر سنگ ‌ ‌ کس‌درنزند بسیم‌وزرچنگ
راضی شده از بزرگواریت ‌ ‌ دولت به یتاق نیزه داریت
میرآخوری تو چرخ راکار ‌ ‌ کاه وجو ازآن‌کشد در انبار
آنچ از جو وکاه او نشانست ‌ ‌ جو خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوئی ‌ ‌ وز باد صبا عبیر بوئی
فیض توکه چشمهٔ حیاتست ‌ ‌ روزی ده اصل امهاتست
پالودهٔ راوق ربیعی ‌ ‌ خاك قدم تو از مطیعی

---

۱ ـ ش : جهان ترا ‌ ‌ تناسب متن با مصراع اول بیشتر است

هرجاکه‌دلیست قاف تا قاف | از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی | چون‌فضل خدا گناه بخشی
باقیست به ملك در اساست[1] | پیش‌وپس ملك هست پاست
گر پیش روی چراغ راهی | ورپس باشی جهان پناهی
چون‌مشعل پیش‌بین موافق[2] | چون‌صبح پسین منیروصادق
دیوان عمل نشان تو داری | حکم عمل جهان تو داری
آنهاکه دراین عمل رئیسند | بر خاك تو عبده نویسند
مستوفی عقل و مشرف رای | در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانهٔ مراد ست | درحق توصاحب اعتقادست
نصرت که عدو از و گریزد | از سایهٔ دولت تو خیزد[3]
گوئی علمت که‌نور دیده‌ست | ازدولت ونصرت آفریده‌ست
با هر که بحکم هم نبردی | بندی کمر هزار مردی
بی آنکه بخون‌کنی برشرا | در دامنش افکنی سرش را
وانکس که نظر بدو رسانی | بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را | واباد کنی ولایتش را
گرچه نظر تو بر نظامی | فرخنده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کویست | بر دولت تو خجسته رویست
مرغی که همای نام دارد | چون فرخی تمام دارد
این‌مرغ که‌مهرتست مایه‌ش | نشگفت که فرخست سایه‌ش
هرمرغ که‌مرغ‌صبحگاهست | وود نفسش دعای شاهست

۱ـ و: درسیاست ـ بریتانیا : تا باقیست ملك بااساست
۲ ـ و : چون شعلهٔ ۳ـ نسخه : سایهٔ رایت

با رفعت و قدر نام دارد — بر فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت — با فتح وظفر سریر و گاهت
عالم همهٔ ساله خرم از تو — معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت — توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده — از دولت شاه و شاهزاده

درستایش شاهزاده وسفارش فرزند خویش

چون گوهر سرخ صبحگاهی — بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشادهٔ من — پشت من و پشت زادهٔ من
گوهر بکلاه کان بر افشاند — وز گوهرکان شه سخن راند
کاین بیکس رابعهد وپیوند[1] — در کش به‌پناه آن خداوند
بسپار مرا بعهدش امروز — کو نو قلم است ومن نوآموز
تا چون کرمش کمال گیرد — اندرز ترا بفال گیرد
کان تخت نشین که‌اوج سایست — خردست ولی بزرگ رایست
سیارهٔ آسمان ملك است — جسم ملك است و جان ملکست
آن یوسف هفت بزم ونه‌مهد — هم والی عهد و هم ولیعهد
نو مجلس ونو نشاط ونومهر — در صدف ملك منوچهر[2]
فخر دو جهان بسر بلندی — مغز ملکان بهٔ هوشمندی
میراث ستان هفت کشور — منصوبه گشای چار گوهر[3]
نور بصر بزرگواران — محراب نماز تاجداران
پیرایهٔ تخت و مفخر تاج — کاقبال بروی اوست محتاج

۱ـ و: بعقد وپیوند — ۲ـش: فرزند شه اخستان منوچهر
۳ـ و: میراث ستان ماه وخورشید — منصوبه گشای بیم و امید

ای از شرف تو شاهزاده | چشم ملك اخستان گشاوه
ممزوج دو مملکت بشاهی | چون سیب دو رنگ پادشاهی
یك تخم بخسروی نشانده | از تخمهٔ کیقباد مانده[۱]
در مرکز خط هفت پرگار | یك نقطه تویی نشسته برکار[۲]
ایزد بخودت پناه دارد | وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امیدواری | کز غایت ذهن و هوشیاری
آنجات رساند از عنایت | کماده شوی بهر کفایت
هم نامهٔ خسروان بخوانی | هم گفتهٔ بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج | بینی چومه دو هفته دربرج
دانی که چنین عروس مهدی | نامد ز قران هیچ عهدی[۳]
گر در پدرش نظر نیاری | تیمار برادرش بداری
از راه نوازش تمامش | رسمی ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد | سر پیش و نظر ز پس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه | اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد ازین نور | وین سرومباد از آن چمن دور
روی تو بشاه پشت بسته | پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی | چون خضر بآب زندگانی
اجرام سپهر اوج منظر | افروخته باد از این دو پیکر

۱- ش: بیت زیررا بمتن برده:

شروان زتو خیزران جلالت | خوزان زتو خیزران عدالت

۲- و: نقطهٔ نونشسته   ۳- و: ناید

در شکایت حسودان و منکران

برجوش دلا که وقت جوش است | گویای جهان چرا خموش است
میدان سخن مراست امروز | به زین سخنی کجاست امروز
اجری خور دسترنج خویشم | گر محتشمم ز گنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم | مجموعهٔ هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد | منکر شدنش وبال باشد[1]
درسحر سخن چنان تمامم | کایینهٔ غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی | دارد سر معجز مسیحی
نطقم اثر آنچنان نماید[2] | کز جذر اصم زبان گشاید
حرفم ز تبش چنان فروزد | کانگشت بر او نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت | آوازه بروزگار من یافت
این بی نمکان که نان خورانند | درسایهٔ من جهان خورانند
افکندن صید کار شیرست | روبه ز شکار شیر سیرست
از خوردن من بکام و حلقی | آن به که زمن خورند، خلقی
حاسد ز قبول این روائی | دور ازمن و تو بژاژ خائی[3]
چون سایه شده به پیش من پست | تعریض مرا گرفته در دست
گر پیشه کنم غزل سرایی | او پیش نهد دغل درایی
گر ساز کنم قصایدی چست | او باز کند قلایدی سست

---

۱ ـ ش : محال باشد ۲ـ ش : نظم اثر.... ولی نطق با جذر اصم مناسبترست ۳- این شعر پس از بیت بالاست که در «ش» همچنین در «و» بحاشیه رفته اما تقریباً درجمیع نسخ مهم مورد استناد چاپ شوروی ضبط شده ودرهر نسختی‌هم صورت دیگر دارد

زین سو شنود بیا و می سیر | زانسوی دگر هلا و می گیر

بـازم چو بنظم قصه راند قصه چه کنم که قصه خواند
من سکه زنم به قالبی خوب او نیز زند و لیك مقلوب
کپّی همه آن کند که مردم پیداست در آب تیره انجم
برهرجسدی که تابد آن نور از سایهٔ خویش هست رنجور
سایه کـه نقیصه ساز مردست در طنزگری گران نورد است
طنزی کند و ندارد آزرم چون‌چشمش‌نیست‌کی بود شرم
پیغمبر کـو نداشت سایه آزاد نبود از ین طلایه
دریای محیط را که پاکست از چرك دهان سگ‌چه باکست
هر چند ز چشم زرد گوشان سرخست رخم ز خون جوشان
چون بحر کنم کنـاره شوئی امـا نه ز روی تلخ روئی
زخمی‌چوچراغ‌میخورم چست وز خنده چوشمع میشوم سست
چون آینه گر نه آهنینم بـا سنگ دلان چرا نشینم
کان کندن من مبین‌که مردم جان‌کندن خصم بین ز دردم
در منکر صنعتم بهی نیست کالا شب چـارشنبهی نیست
دزد در من بجای مزدست بد گویدم‌این چه‌بانگ‌ودزدست[1]
دزدان چو بکوی دزد جویند در کوی دوند و دزد گویند
در دزدی من حلال بادش بد گفتن من وبال بـادش
بیند هنر و هنر نـداند بد میکنند اینقدر نداند
گر با بصرست بی‌بصر باد ور کـور شدست کورتر باد
او دزدد و من گدازم از شرم دزد افشاریست این نه آزرم[2]
نی‌نی چو بکدیه‌دل نهاده ست گوخیز و بیا که در گشاده‌ست

۱ ـ و : ارچه بانگ
۲ ـ ش : دزد افشره‌ایست این

آن کوست نیازمند سودی — گر من بدمی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم — در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقهم بزیر دستان — گو خواه بدزد و خواه بستان
دریای در است و کان گنجم — از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه ببند می‌توان داشت — خوبی بسپند می‌توان داشت
مادر که سپند یار دادم — با درع سپندیار زادم
در خط نظامی ار نهی گام — بینی عدد هزار و یک نام
والیاس کالف بری ز لامش — هم با نود و نه است نامش
زینگونه هزار و یک حصارم — با صد کم یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج — هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد — نقاب در او چه کار دارد
اینست که گنج نیست بی مار — هرجا که رطب بود بود خار
هر ناموری که او جهان داشت — بد نام کنی ز همرهان داشت
یوسف که ز ماه عقد می‌بست — از حقد برادران نمی‌رست
عیسی که دمش نداشت دودی — می‌برد جفای هر جهودی [1]
احمد که سرآمد عرب بود — هم خستهٔ خار بولهب بود
دیرست که تاجهان چنین است — بی نیش مگس کم انگبین است

عذر شکایت

تا من منم از طریق زوری — نازرد ز من جناح موری
دری بخوشاب کس نشستم — شوریدن کار کس نجستم

۱– بیت زیر در نسخ لنین گراد اضافه است و پس ازشعر بالاآمده:
آدم که در او نبود تلبیس — سرگشته شد ازجفای ابلیس

زانجا که نه‌من حریف خویم | در حق سگی بدی نگویم
برفسق سگی که شیریم داد | «**لاعیب له**» دلیریم داد
دانم که غضب نهفته بهتر | وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی | بی غیرتی است بی زبانی
آن کس که زشهر آشنائیست | داند که متاع ما کجائیست
وانکو بکژی من کشد دست[1] | خصمش نه‌منم که جزمنی هست
خاموش دلا ز هرزه گوئی | میخور جگری بتازه روئی
چون گل برحیل کوس میزن | بر دست کشنده بوس میزن
ناورد زخون خویش میدار[2] | سر نیست کلاه پیش میدار
آزار کشی کن و میازار | کازرده تو به که خلق بآزار

درنصیحت فرزند خود فرماید

ای چارده ساله قرة العین | بالغ نظر علوم کونین
آنروز که هفت ساله بودی | چون گل بچمن حواله بودی
و اکنون که بچارده رسیدی | چون سرو بر اوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست | وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز | تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالی است | نسل از شجر بزرگ خالی‌است
جایی که بزرگ بایدت بود | فرزندی من نداردت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش | فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه‌دار | با خلق خدا ادب نگه‌دار

۱ـ شاید دراصل «بکژی زمین» بوده

۲ـ و: نانخورد زخون

آنجا که فسانه یی سگالی / از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب زروی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند
گر چه سر سروریت بینم / و آیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی / کان ختم شده‌ست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز / کاین معرفتی‌است خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الادیان و علم الابدان
درناف دوعلم بوی طیب است / وان هردو فقیه یا طبیب است
میباش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش
میباش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز
گر هر دو شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبردو مهد باشی [۱]
میکوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی [۲]
پالان گریی بغایت خود / بهتر ز کلاه‌دوزی بد

۱ـ و: صاحب طرف دومهد

۲ ـ بیت زیر نه در «و» هست نه در «ش» اما دربرخی از نسخه‌ها موجودست:

درعلم چو تو تمام گردی / نزد همه نیکنام گردی

گفتن ز من از تو کار بستن   بی‌کار نمی توان نشستن

کم گوئی[1]

با اینکه سخن بلطف آبست   کم گفتن هر سخن صوابست
آب ار چه همه زلال خیزد   از خوردنِ پُر ملال خیزد
کم‌گوی‌و گزیده‌گوی چون در   تا زاندك تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان‌زد   آن خشت بودکه پر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست   آرایش‌بخشِ آب و خاکست
تا هست درست گنج کانهاست   چون خردشود دوای‌جانهاست
یکدسته گل دماغ پرور   از صد خرمن گیاه بهتر[2]
گر باشد صد ستاره در پیش   تعظیم یك آفتاب ازو بیش
گر چه همه کوکبی بتابست   افروختگی در آفتابست

یاد گذشتگان

ساقی بکجا که می پرستم   تا ساغر می دهد بدستم
آن می‌که چواشك من‌زلالست   در مذهب عاشقان حلالست
در می بامید آن زنم چنگ   تا باز گشاید این دل تنگ
شیریست نشسته بر گذر گاه   خواهم که ز شیر گم‌کنم راه[3]
زین پیش نشاطی آزمودم   امروز نه آنکسم که بودم

۱ـ ش: این‌عنوان و برخی ازعناوین دیگررا تا « آغاز داستان » فاقدست ولی با تصرف در برخی از آنها از نسخه«و» تقلیدشده است گویا عیبی‌هم ندارد .
۲ـ ش: ازخرمن صد گیاه   حاشیه مشهورتر و متن قوی‌تراست.
۳ـ گویا «به شیر گم کنم راه» بهتر باشد

این نیز چو بگذرد زدستم | عاجزتر از این شوم که هستم
ساقی بمن آور آن می لعل | کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست | باروح چوروح سازگارست

یاد از پدر

گر شد پدرم به سنت جد | یوسف پسر زکی مؤید
با دور بداوری چه کوشم | دوره نه جور چون خروشم ۱
چون در پدران رفته دیدم | عرق پدری ز دل بریدم
تاهرچه رسد ز نیش آن نوش | دارم بفریضه تن فراموش
ساقی منشین بمن ده آن می | کزخون فسرده بر کشد خوی
آنمی که چو گنگ از آن بنوشد | نطقش بمزاج در بجوشد

یاد از مادر

گر مادر من رئیسهٔ کرد | مادر صفتانه پیش من مرد
از لابه گری کرا کنم یاد | تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردست | گردابه فزون زقد مردست
زان بیشترست کاس این درد | کانرا بهزار دم توان خورد
با این غم و درد بی کناره | داروی فرامشیست چاره
ساقی پی بارگیم ریش است | می ده که ره رحیل پیش است
آن می که چو شور درسر آرد | از پای هزار سر برآرد

۱ـ ش: بیت زیر را با نقصی که دارد در متن گذارده

باقی پدر که ماند از آدم | تا خون پدر ۷۰ واهم ازعالم

یاد از خالو

گر خواجه‌عمر که خال من بود / خالی شدنش وبال من بود
از تلخ گـواری نواله م / درنای گلو شکست ناله‌م
میترسم از این کبودزنجیر / کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه / پیش آر میی چونار دانه
آن می که محیط بخش کشتست / همشیرهٔ شیرهٔ بهشتست

یاد از همدمان

تاکی دم اهل، اهل دم کو / همراه کجا و هم قدم کو
نحلی که بشهد خرمی کرد / آن شهد زروی همدمی کرد
پیله که بریشمین کلاهست / از یاری همدمان راهست
ازشادی همرهان کشد مور[1] / آنرا که ازو فزون بود زور
باهر که در این رهی هم آواز / در پردهٔ او نوا همی ساز
در پردهٔ این ترانه تنگ / خارج بود ارندانی آهنگ[2]
درچین نه همه حریر بافند / گه حله گهی حصیر بافند
درهرچه از اعتدال یاریست / انجامش آن بسازگاریست
هر رود که با غنا نسازد / برد چو غنا گرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار / بند از من چاره جوی بردار
آن می که عصارهٔ حیاتست / باکورهٔ کوزهٔ نبـاتست

فراموشی از پیکر

زین خانهٔ خاك پوش تاکی / زو خوردن زهر ونوش تاکی

۱ـ و: همدمان   ۲ـ و: بود از ندای آهنگ

آن خانهٔ عنکبوت باشد　　گه بندد زخم و گه خراشد ۱

گه برمگسی کند شبیخون　　گه دست کسی رهاند از خون

چون پیله ببند خانه را در　　تا در شبخواب خوش نهی سر

اینخانه که خانهٔ وبال است　　پیداست که وقف چندسال است

ساقی زمی و نشاط منشین　　می تلخ ده و نشاط شیرین

آنمی که چنانکه حال مردست　　ظاهر کند آنچه در نوردست

منع سرکشی

چون مار مکن بسرکشی میل　　کاینجا زقفا همی رسد سیل

گر هفت سرت چو اژدها هست　　هر هفت سرت نهند بردست

به گر خطری چنان نسنجی　　کز وی چو بیوفتی برنجی

در وقت فرو فتادن از بام　　صد گز نبود چنانکه یك گام

خاکی شو واز خطر میندیش　　خاك ازسه گهر بهسا کنی پیش

هر گوهری ارچه تابناکست　　منظور ترین جمله خاکست

او هست پدید درسه همکار　　وان هرسه دراوست ناپدیدار

ساقی می لاله رنگ برگیر　　نصفی بنوای چنگ برگیر

آن می که منادی صبوحست　　آباد کن سرای روحست

فراموشی از عمر رفته

تا کی غم نارسیده خوردن　　دانستن و ناشنیده کردن

به گر سخنم بیاد داری　　وز عمر گذشته یاد ناری

آن عمر شده که پیش خوردست　　پندار هنوز در نوردست

۱ــ و : کوبندد　　مفیدمعنی روشنی نیست

هم بر ورق گذشته گیرش | واکرده و در نوشته گیرش
انگار که هفت سبع خواندی | یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسپری گشت | آن هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای غرقست | کوتاه ودراز را چه فرقست
ساقی بصبوح بامدادم | می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد | زو چشمهٔ خشك آب گیرد

منع فروتنی و دورویی

تا چند چو یخ فسرده بودن | در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خوئی | بگذر چو بنفشه از دوروئی
جائی باشد که خار باید | دیوانگیی بکار باید

کردی که خر گم کرده بود

کردی خر کی بکعبه گم کرد | در کعبه دوید و اشتلم کرد
کاین بادیه را رهی درازست | گم گشتن خر زمن چه رازست[1]
این گفت وچو گفت باز پس دید | خر دید و چو دید خر بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود | وا یافتنش باشتلم بود
گر اشتلمی نمیزد آن کرد | خر میشد و بار نیز میبرد
این ده که حصار بیهشانست | اقطاع ده زبون کشانست
بی شیر دلی بسر نیاید | وز گاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز | آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید | یاقوت ز روی سنگ روید

۱ـ ش : گم کردن ـ لنین گراد : گم بودن

منع ستم بردن

پائین طلب خسان چه باشی | دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی بهر قفائی | راضی چه شوی بهر جفائی
چون کوه بلند پشتیی کن | با نرم جهان درشتیی کن
چون سوسن اگر حریر بافی | دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد | بیداد کشی زبونی آرد
میباش چو خار حربه بردوش | تا خرمن گل کشی در آغوش
نیروشکنست حیف و بیداد | از حیف بمیرد آدمیزاد
ساقی منشین که روز دیرست | می ده که سرم زشغل سیرست
آن می که چراغ رهروان شد | هر پیر که خورد از او جوان شد
با یك دو سه رند لا ابالی | راهی طلب از غرور خالی

منع خدمتگزاری

با ذره نشین چو نور خورشید | تو کی و بساطگاه جمشید[1]
بگذار معاش پادشاهی | کاوارگی آورد سپاهی
از صحبت پادشه بپرهیز | چون پنبه خشك از آتش تیز
زان آتش اگرچه پر ز نوراست | ایمن بود آنکسیکه دوراست [2]
پروانه که نور شمعش افروخت | چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فرو بست | می ده که بمی زغم توان رست
آن می که صفای سیم دارد | در دل اثری عظیم دارد

۱ــ و : تو کی و نشاطگاه

۲ــ ش : ایمن شده

منع تجاوز بحق دیگران

دل نه بنصیب خاصهٔ خویش | خائیدن رزق کس میندیش
برگردد بخت از آن سبک رای | کافزون زگلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد | هنجار هلاك پیش گیرد
ماری که نه راه خود بسیچد | از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلاح پوشی | سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند تپانچه باشیر | دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده | جامی بصلای نوش در ده [۱]
آنمی که کلید گنج شادیست | جانداروی گنج کیقبادیست [۲]

تشویق خرسندی

خرسندی را بطبع دربند | میباش بدانچه هست خرسند
جز آدمیان هر آنچه هستند | بر شقهٔ قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند | سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند [۳] | یارای شکایتی ندارند
آن آدمی است کز دلیری | کفر آرد وقت نیم سیری
گرفوت شود یکی نوالهش | برچرخ رسد نفیر و نالهش
گر ترشودش بقطره‌یی بام | درابر زبان کشد بدشنام
وریك جوسنگ تاب گیرد [۴] | خرسنگ در آفتاب گیرد

۱ ـ ش و نسخ دیگر: نوشی بصلاح ... بصلای ۲ ـ ش : جانداروی جام
۳ ـ ش ۰ فاقدست ۴ـ ش: ورزانکه چوسنگ تاب گیری ...آفتاب گیری

شرط روش آن بود که چون نور ... زالایش نیك وبدشوی دور
چون آب ز روی جان نوازی ... با جملهٔ رنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز ... پیش آر می مغانه برخیز
آن می که ببزم ناز بخشد ... در رزم سلاح و ساز بخشد

ترغیب خدمت بخلق

افسرده مباش اگر نه سنگی ... رهوار تر آی اگر نه لنگی
گرداز سراین نمد فرو روب ... پائی بسر نمد فرو کوب[1]
درقص رونده چون فلك باش ... گو جملهٔ راه پر خسك باش
مرکب بده و پیادگی کن ... سیلی خور و رو گشادگی کن
بار همه میکش ار توانی ... بهتر چه ز بارکش رهانی
تا چون تو بیفتی از سر کار ... سفت همه‌کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوا نیم ده ... یا ری ده زندگا نیم ده
آن می که چو با مزاج سازد ... جان تازه کند جگر نوازد

افتادگی مایه سربلندی است

زین دامگه اعتکاف بگشای ... برعجز خود اعتراف بنمای
در راه تلی بدین بلندی ... گستاخ مشو به زورمندی
با یك سپر دریده چون گل ... تا چند شغب کنی چو بلبل
ره پر شکن است پر بیفکن ... تیغ است قوی سپر بیفکن
تا بارگی تو پیش تازد ... سربار تو چرخ بیش سازد

---

۱ ـ ش : نمط

یکباره بیفت ازین سواری — تا یا بی راه رستگاری

بینی که چو مه شکسته گردد — از عقدهٔ رخم رسته گردد

ساقی بنفس رسید جانم — تر کن بزلال می دهانم

آن می که نخورده جای جانست — چون خورده شود دوای جانست

منع از خود بینی

فارغ منشین که وقت کوچ است — درخودمنگر که چشم لوچ است

تو آبله پای و راه دشوار — ای پارهٔ کار چون بود کار

یا رخت خود ازمیانه بر بند — یا در برخ زمانه در بند

صحبت چو غله نمیدهد باز — جان در غله دان خلوت انداز

بی نقش صحیفه چند خوانی [1] — بی آب سفینه چند رانی [2]

آن به که نظامیا در این راه — بر چشمه زنی چو خضر خرگاه

سیراب شوی چو در مکنون — از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان

گویندهٔ داستان چنین گفت — آن لحظه که درّ اینسخن سفت

کز ملك عرب بزرگواری — بوده‌ست بخوب تر دیاری

بر عامریان کفایت او را — معمور ترین ولایت او را

خاك عرب از نسیم نامش — خوشبوی تر از رحیق جامش

صاحب هنری بمردمی طاق — شایسته ترین جمله آفاق

سلطان عرب به کامگاری — قارون عجم به مال داری

۱ - ش: بر خشك صحیفه   ۲ـ ش: بی آب جمازه چند

درویش نواز و میهمان دوست — اقبال درو چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور [۱] — از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند — چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش — شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد — سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی — سروی بیند بجای سروی
گر سروبن کهن نبیند — در سایهٔ سرو نو نشیند
زنده ست کسی که در دیارش — ماند خلفی بیاد گارش
می‌کرد بدین طمع کرمها — میداد به سائلان درمها
بدری بهزار بدره میجست — میکاشت سمن ولی نمیرست
در می طلبید و در نمی یافت — وز در طلبی عنان نمی‌تافت
وآگه نه‌که درچنان درنگی [۲] — پوشیده بود صلاح رنگی [۳]
هرچ آن طلبی اگر نباشد [۴] — از مصلحتی بدر نباشد [۵]
هرنیك وبدی‌که در شمار ست — چون درنگری صلاح کارست
بس یافته کان بساز بینی [۶] — نا یافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نورد است — پوشیدن او صلاح مرد است
هرکس به‌تگیست بیست‌در بیست — واگه‌نه‌کسی‌که مصلحت چیست

---

۱ - و : میبود خلیفه ۲ - و : درجهان ۳ - پاریس ، اکسفرد ، بریتانیا ولنین گراد : سلاح رنگی ... این‌هم‌وجهی‌است ۴ - ش: طلبی وآن نباشد ۵-ش: برون نباشد ۶ - ش: دری که درو نیاز بینی

سر رشتهٔ غیب ناپدیدست | پس قفل که بنگری کلیدست[۱]
چون در طلب از برای فرزند | میبود چو کان بلعل در بند[۲]
ایزد بتضرعی که شاید | دادش پسری چنانکه باید
نو رسته گلی چو نار خندان | چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی | شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند | بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی | میکرد چو گل خزینه ریزی
فرمود و را بدایه دادن | تا رسته شود ز مایه دادن
دورانش بحکم دایگانی | پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند | حرفی ز وفا بر او نوشتند
هرمایه که از غذاش دادند | دل دوستیی در او نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند | افسون دلی بر او دمیدند
چون لاله دهن بشیر میشست | چون برگ سمن بشیر میرست
گفتی که بشیر بود شهدی | یا بود مهی میان مهدی
از مه چو دو هفته بود رفته | شد ماه دو هفته چون دو هفته[۳]
شرط هنرش تمام کردند | قیس هنریش نام کردند
چون بر سراین گذشت سالی | بفزود جمال را کمالی
عشقش بدودستی آب میداد | زو گوهر عشق تاب میداد

۱- ش : ابیات زیررا درمتن آورده

بیچاره کسیست آدمیزاد | خاکی که چو پف کنی برد باد
خوشباش در اینچنین مغاکی | بر خاك فکن حدیث خاکی

۲ ــ ش: کانِ لعل

۳- و . هفته بردوهفته

سالی دوسه در نشاط و بازی   میرست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله   آمود بنفشه گرد لاله
کز هفت بده رسید سالش   افسانه خلق شد جمالش
هرکس که رخش ز دور دیدی   بادی ز دعا براو دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد   از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز   تا رنج بر او برد شب و روز
جمع آمده از سرشکوهی   با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید وازبیم   مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند   هم‌لوح نشسته دختری چند
هر یك ز قبیله‌یی و جایی   جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن   یاقوت لبش به در فشاندن
بود از صدف دگر قبیله   ناسفته دریش هم طویله[1]
آفت نرسیده دختری خوب   چون عقل بنام نیك منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی   چون سرو سهی نظاره‌گاهی
شوخی که بغمزهٔ کمینه   سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی   کشتی به‌کرشمه‌یی جهانی
ماه عربی برخ نمودن   ترك عجمی بدل ربودن
زلفش چوشبی رخش چراغی   یا مشعله‌یی بچنگ زاغی
کوچك دهنی بزرگ سایه   چون تنگ شکر فراخ مایه
شکرشکنی بهرچه خواهی   لشگرشکن ازشکرچه خواهی
تعویذ میان هم نشینان   در خورد کنار نازنینان

۱- طویله = رشته ، ریسمان

محجوبهٔ بیت زندگانی | شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش | وز حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه زخون شیر پرورد | سرمه ز سواد مادر آورد
بررشتهٔ زلف و عقد خالش | آموده جواهر جمالش [1]
در هر دلی از هواش میلی | گیسوش چولیل ونام لیلی
از دلداری که قیس دیدش | دل داد و بمهر دل خریدش
اونیز هوای قیس میجست | در سینهٔ هردومهر میرست
عشق آمد و جام خام در داد | جامی بدوخوی رام در داد
مستی بنخست باده سختست | افتادن نا فتاده سختست
چون از گل مهر بوگرفتند | باخود همه روزه خوگرفتند
این جان بجمال آن سپرده [2] | دل برده ولیك جان نبرده
وان بررخ این نظر نهاده | دل داده وکام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی | ایشان بحساب مهربانی
یاران سخن ازلغت سرشتند | ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی زعلم خواندند | ایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت فعال گفتند [3] | ایشان همه‌حسب حال گفتند
یاران ز شمار بیش بودند | وایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

هرروز که صبح بردمیدی | یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلك ترنج پیکر | ریحانی او ترنجی از زر

---

۱ ـ و: افزوده ۲ـ ش : بجمال او ۳ـ ش: صفت قتال

لیلی ز سر ترنج بازی
کردی ز زنخ ترنج سازی
زان تازه ترنج نورسیده
نظاره ترنج و کف بریده [1]
چون بر کف او ترنج دیدند
از عشق چو نار میکفیدند
شد قیس بجلوه گاه غنجش
نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج
خوشبوئی آن ترنج و نارنج
چون یک چندی بر این بر آمد
افغان ز دو نازنین بر آمد
عشق آمد و کرد خانه خالی
برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد
وزدل شدگی قرارشان برد
زان دل که بیکدیگر نهادند [2]
در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سوی
وان راز شنیده شد بهر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود
در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا
تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشک است
بوی خوش او گوای مشک است
بادی که ز عاشقی اثر داشت [3]
برقع ز جمال عشق برداشت [4]
کردند شکیب تا بکوشند
وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود
خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز
در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر
جز شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس چو بعقل بیش دیدند
دز دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار
در چنبر عشق شد گرفتار

۱ـ و: ترنج کف، ۲ـ ش: بدادند

۳ـ و: یاری که ز عاشقی خبر داشت ۴ـ و: جمال خویش.

از عشق جمال آن دلارام | نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا | میبود و لیك نا شکیبا
یکباره دلش زپا درافتاد | هم خیك درید و هم خرافتاد
وآنان که نیوفتاده بودند | مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوائی | میداد براین سخن گوائی
از بسکه سخن بطعنه گفتند | از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چوسگ زبان کشیدند | زاهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد زمجنون | میریخت زدیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی | از هر مژه یی گشاد سیلی
میگشت بگردکوی و بازار | دردیده سرشك و دردل آزار
میگفت سرود های کاری | میخواند چوعاشقان بزاری
اومیشد و میزدند هرکس | مجنون مجنون زپیش وازپس
اونیز فسار سست میکرد | دیوانگیی درست میکرد
میراند خری بگردن خرد | خررفت و بعاقبت رسن برد
دل را بدونیم کرد چون نار | تادل بدونیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد | باآتش دل که بازکوشد ؟
خون جگرش بدل برآمد[1] | از دل بگذشت و برسرآمد
اودرغم یار و یار ازو دور | دل پرغم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترك خواب گفته | ناسوده بروز وشب نخفته
میکشت ز درد خویشتن را | میجست دوای جان وتن را
میکند بدان امید جانی | میکوفت سری بر آستانی

---

۱ ــ و: برخ برآمد بهتر می نماید

هر صبحدمی شدی شتابان | سرپای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار دربند | ازیکدگران ببوی خرسند[1]
هرشب ز فراق بیت‌خوانان | پنهان بشدی بکوی جانان
در ، بوسه زدی و بازگشتی | باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی | باز آمدنش بسال بودی
دروقت شدن هزار پرداشت | چون‌آمد، خار برگذرداشت
میرفت چنانکه آب درچاه | میآمد ، صدگریوه بر راه
پای آبله چون بیار میرفت | بر مرکب راهوار میرفت
باداز پس‌داشت چاه درپیش | کامد بوبال خانهٔ خویش
گربخت بکام او زدی ساز | هرگز بوطن نیامدی باز

درصفت عشق مجنون

سلطان سریرصبح‌خیزان | سرخیل سپاه اشک‌ریزان
متواری راه دلنوازی | زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد | بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس | رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا | هاروت مهوسان شیدا[2]
کیخسرو بی‌کلاه و بی‌تخت | دلخوش‌کن‌صد هزار بیرخت
اقطاع ده سپاه موران | اورنگ‌نشین پشت گوران
دراجهٔ قلعه های وسواس | دارندهٔ پاس دیر بی‌پاس[3]
مجنون غریب‌دل شکسته | دریای ز جوش نا نشسته

۱ـ و : ازیکدیگر ببوی   ۲ـ و: مشوشان   ۳ـو: دارندهٔ پای

یاری دوسه‌داشت‌دل رمیده		چون او همه واقعه رسیده
با آن دوسه یارهر سحرگاه		رفتی بطواف کوی آنماه
بیرون ز حساب نام لیلی		باهیچ سخن نداشت میلی
هر کس که‌جزاین‌سخن گشادی		نشنودی و پاسخش ندادی
آن‌کوه که نجد بود نامش		لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه		ساکن نشدی مگر برآن‌کوه
برکوه شدی ومیزدی دست		افتان خیزان چومردم مست
آواز نشید بر کشیدی		بیخودشده سوبسو دویدی
وانگه مژه را پرآب کردی		با بادصبا خطاب کردی
کای بادصبا بصبح برخیز		در دامن زلف لیلی آویز [۱]
گو آنکه بباد دادهٔ تست		بر خاك ره اوفتادهٔ تست
از باد صبا دم تو جوید		باخاك زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت		خاکیش بده بیادگارت
هرکو نه چوباد برتولرزد		نه‌باد که خاك هم نیرزد
وانکس که‌نه‌جان بتوسپارد		آن‌به‌که زغصه جان برآرد
گر آتش عشق تو نبودی		سیلاب غمت مرا ربودی
ورآب دو دیده نیستی یار		دل سوختی آتش غمت زار
خورشیدکه‌اوجهان فروزد [۲]		از آه پرآتشم بسوزد [۲]
ای شمع نهان خانهٔ جان		پروانه خویش را مرنجان
جادو چشم توبست خوابم		تاگشت چنین جگر کبابم
ای درد وغم تو راحت دل		هم مرهم وهم جراحت دل

۱ـش: آمیز آمیختن بادامن لطفی ندارد   ۲ ـو: است .

قنداست لب تو گر توانی ‏ ‏ ‏ از وی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرا درین بند ‏ ‏ ‏ معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه ‏ ‏ ‏ کز چشم تو اوفتادم ایماه
بس میوهٔ آبدار چالاك ‏ ‏ ‏ کز چشم بد اوفتاد بر خاك
انگشت کش زمانه اش کشت[1] ‏ ‏ ‏ زخمیست کشنده زخم انگشت
از چشم رسیدگی که هستم ‏ ‏ ‏ شد چون تو رسیدهٔ زدستم
نیلی که کشند گرد رخسار ‏ ‏ ‏ هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست ‏ ‏ ‏ هم چشم رسیدهٔ کسوفست
هرگنج که برقعی نپوشد ‏ ‏ ‏ در بردن آن جهان بکوشد

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش ‏ ‏ ‏ خلخال فلك نهاد برگوش
سیماب ستارها در آن صرف[2] ‏ ‏ ‏ شد زآتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب ‏ ‏ ‏ با آن دوسه یار ناز برتاب
آمد بدیار یار پویان ‏ ‏ ‏ لبیك زنان و بیت گویان
میشد سوی یار دل رمیده ‏ ‏ ‏ پیراهن صابری دریده
میگشت بگرد خرمن دل ‏ ‏ ‏ میدوخت دریده دامن دل
میرفت نوان چو مردم مست ‏ ‏ ‏ میزد بسرو بروی بر دست
چون کار دلش زدست بگذشت ‏ ‏ ‏ برخرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آنماه ‏ ‏ ‏ بربسته زدر شکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد ‏ ‏ ‏ وین دید در آن و نوحه یی کرد

۱ـ ش: زانگشت کش زمانه صد کشت نسخه پاریس: زانگشت دلش زمانه صد مشت لنین گراد: زانگشت کس اززمانه صد کشت
۲ـ ش: در آن حرف

لیلی چو ستاره در عماری — مجنون چو فلك بپرده داری
لیلی کلـه بند بـاز کرده — مجنون گله هـا دراز کرده
لیلی زخروش چنگ در بر — مجنون چورباب دست برسر
لیلی نه که صبح گیتی افروز — مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی، بگذار باغ در باغ — مجنون غلطم کـه داغ برداغ
لیلی چوقمر بروشنی چست — مجنون چوقصب برابرش سست
لیلی بدرخت گل نشاندن — مجنون بنثـار در فشاندن
لیلی چه سخن؟ پری وشی بود — مجنون چه حکایت؟ آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده — مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش میبرد — مجنون چوچراغ پیش میمرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش — مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نـوازی — مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی زدرون پرند میدوخت — مجنون زبرون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته میرست — مجنون بگلاب دیده میشست
لیلی سر زلف شانه میکرد — مجنون دراشك دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست — مجنون نه زمی زبوی می مست
قانع شده این از آن ببوئی — وآن راضی از این بجستجوئی
از بیـم تجسس رقیبـان — سازنده ز دور چون غریبان
تاچرخ بدین بهانه برخاست — پیك نظر ازمیانه برخاست[1]

۱ــ و: کان یك نظر

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند برجوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدائی کردی همه شب غزل سرائی
هردم ز دیار خویش پویان بر نجد شدی سرود گویان
یاری دوسه از پس اوفتاده[1] چون او همه عور وسر گشاده
سودا زدهٔ زمانه گشته در رسوائی فسانه گشته[2]
خویشان همه درشکایت او غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید گفتند فسانه چند نشنید
پند ارچه هزار سودمندست چون عشق آمد چه جای پندست
مسکین پدرش بمانده دربند رنجور دل از برای فرزند
در پردهٔ آن خیال بازی بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه گفتند یکایك این فسانه
کودل بفلان عروس دادست کز پرده چنین بدر فتادست
چون قصه شنید قصد آن کرد[3] کز چهرهٔ گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد بر تاج مراد خود بدوزد
وان زینت قوم را بصد زین خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یك سر بستند بر آن مراد محضر

۱ـ ش : شنگی دوسه ۲ـ ش : بهانه گشته نادرست بنماید نسخهٔ پاریس : بهان نسخهٔ موزه بریتانیا : نشانه گشته نسخه لنین گرا : در کوی بلا بهانه گشته ۳ـ ش : شنید ، رای آن (قصه با قصد جناس ناقص دارد ونسخ پاریس ، لنین گراد و آذربایجان هم بامتن ماموافقند)

کان در نسفته رادر ان سفت   باگوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شدآن گروه رارای   کاهنگ سفر کنند ازآنجای
از راه نکاح اگر تـوانند   آن شیفته را بمه رسانند
چون سیدعامری چنان دید   از گریه گذشت وبازخندید
با انجمنی بزرگ برخاست   کرداز همه‌روی برگ‌ره‌راست
آراسته با چنان گروهی   میرفت ببهترین شکوهی
چون اهل قبیلهٔ دل آرام   آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون بـه میـزبانی   از راه وفـا و مهربـانـی
در منزل مهر پی فشردند   وان نزل که بود پیش بردند
با سید عـامری بیك بـار   گفتندچه‌حاجت است‌پیش‌آر
مقصود بگو که پاس داریم   در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائیست   وانهم زپـی دو روشنائیست
وانگه پـدر عروس راگفت   کاراسته بـاد جفت با جفت
خـواهم بطریق مهرو پیوند   فرزنـد تـرا زبهـر فرزند
کاین‌تشنه‌جگر که ریگزاده‌ست   برچشمهٔ تو نظر نهاده‌ست
هرچشمه که آب لطف دارد   چون‌تشنه خوردبجان‌گوارد
زینسان‌که من‌این‌مرادجویم   خجلت نبرم برآنچه گویم[1]
معروف ترین این زمانـه   دانی که منم درین میانه
هم‌حشمت وهم خزینه دارم   هم آلت مهر و کینه دارم
من دُر خرم و تو در فروشی   بفروش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی پدیدار   هستم بـه زیادتی خریدار

۱ـ ش: نبرم بهرچه واین خوب نیست چون موضوع معینی مطرحست

هر نقد که آن بود بهائی — بفروش چو آمدش روائی
چون گفته شد این حدیث فرخ — دادش پدر عروس پاسخ
کاین گفته نه برقرار خویش است — میگو تو فلك بكار خویش است
گر چه سخن آبدار بینم — با آتش تیز کی نشینم
گر دوستیی درین شمارست — دشمن کامیش صد هزارست
فرزند تو گرچه هست بدرام — فرخ نبود چو هست خود کام
دیوانگیی همی نماید — دیوانه حریف ما نشاید
اول بدعا عنایتی کن — وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر — این قصه نگفتنی است دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان — در رشته دغل کشید نتوان[1]
دانی که عرب چه عیب جویند — این کار کنم مرا چه گویند
بامن بکن این سخن فراموش — ختم است برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند — جز باز شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند — آزرده بجای خویش رفتند
هریك چو غریب غم رسیده — از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند — وان شیفته را علاج سازند
وانگه به نصیحتش نشاندند — بر آتش خار می فشاندند
کاینجا به از آن عروس دلبر — هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بنا گوش — هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هریك بقیاس چون نگاری — آراسته تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا همی پرستی

۱ــ و: خلل (دغل) کشید

بگذار کزین خجسته نامان — خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد — چون شکر وشیر باتو سازد[۱]

زاری کردن مجنون درعشق لیلی

مجنون چوشنید پند خویشان — از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را — کاین مرده چه میکند کفن را
در ازصدف دودیده می‌سفت — باخویشتن ازدریغ می گفت[۲]
دل در غم تو صبور تا کی — وز روی تو دیده دورتا کی[۲]
آن کز دوجهان برون زند تخت — در پیرهنی کجا کشد رخت[۳]
چون وامق از آرزوی عذرا — گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست — در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید ودرع میدوخت — زنجیر برید و بند می‌سوخت
می‌گشت زدور چون غریبان — دامن بدریده تا گریبان

۱ـ ش : بیت اول ازسه شعر زیررا بمتن برده :
لیلی نه که‌جان تست حاموش — آن به که کنی ورا فراموش
موزون ترو خوبتر ز لیلی — اینك به برابر تو خیلی
زین‌جمله یکی نگار بگزین — با او بمراد و کام بنشین
۲ـ دوبیت ازنسخهٔ اکسفرد گرفته شد .
۳ـ و ، ش : ابیات پائین را که در نسخه اکسفرد ضبط شده بحاشیه برده‌اند ، تنها بیت آخر بد نیست
شد دلشده هر سویی شتابان — بگرفته ره که و بیابان
میگفت وهمی گریست‌مجنون — وزخون جگر کنار جیحون
معشوقه سر وفا ندارد — جز تخم جفا دگر نکارد

برکشتن خویش گشته والی — لاحول ازو بهر حوالی
دیوانه صفت شده بهر کوی — لیلی لیلی زنان بهر سوی
احرام دریده سر گشاده — در کوی ملامت اوفتاده
بانیك وبدی که بوددرساخت — نیك از بدو بدزنیك نشناخت
می‌خواند نشید مهربانی — بر شوق ستارهٔ یمانی
هر بیت که آمد از زبانش — بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده‌هر کسی در آن پی — میدید وهمی گریست بروی
اوفارغ از آنکه مردمی هست — یا برحرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده — می بود نه زنده و نه مرده
برسنگ فتاده‌خوارچون گل — سنگ دگرش فتاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته — درزیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگرگداز مانده — یا مرغ ز مرغ باز مانده[1]
در دل همه داغ دردناکی — بر چهره غبارهای خاکی[2]
چون‌مانده‌شدازعذاب‌واندوه — سجاده برون فکند از انبوه
بنشست وبهایهای بگریست — کاوخ‌چکنم دوای من‌چیست
آواره ز خان و مان چنانم — کز کوی بخانه ره ندانم
نه بر در دیر خود پناهی — نه بر سر کوی دوست راهی
قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ — افتاد و شکست برسرسنگ

۱– و: همچنین ارمیتاژ ، لنین گراد وآذربایجان : مرغ زجفت
۲– ش : مصراع هارا پس و پیش کرده

شد طبل بشارتم دریده — من طبل رحیل برکشیده[1]
ترکی که شکار لنگ اویم — آماجگه خدنگ اویم
یاری که زجان مطیعم او را — در کشتن خود شفیعم او را[2]
گر مستم خواند یار مستم — ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی ومستیم هست — درشیفته دل‌مجوی ودرمست
آشفته چنان نیم بتقدیر — کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران نه چنان شدست کارم — کابادی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی — خاکی که مرا بباد دادی[3]
یاصاعقه‌یی درآمدی سخت — هم خانه بسوختی وهم رخت
کس نیست که آتشی درآرد — دود ازمن و جان من برآرد
اندازد در دم نهنگم — تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانه م — دیوانهٔ خلق و دیو خانه م
خویشان‌مرا زخوی من‌خار — یاران مرا ز نام من عار
خونریز من خراب خسته — هست از دیت وقصاص رسته
ای هم نفسان مجلس‌و رود — بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشهٔ می که بود دردست — افتاده شد آبگینه بشکست
گردر رهم آبگینه شد خرد — سیل آمد و آبگینه را برد

---

۱ ـ ش: ابیات زیر را بمتن برده
گاهم بفسوس مست خوانند — که عاشق بت پرست خوانند
در من منگر که بت پرستم — گل بردستم نه گل‌پرستم
در«و» چون زرمنگر که گل پرستم گویا «چون گل منگر که زرپرستم»
۲ـ و : دردادن جان — ۳ـ ش: بادی که بادبربادنمی افتدوا گرافتاد
کاری نمی سازد

تا هرکه بمن کشید رایش[1] — نازارد از آبگینه پایش
ای بیخبران ز درد و آهم — خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجوئید — باگم شدگان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کنیدم — با محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم — من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر — ایدوست بیاو دست من گیر
این خسته که دل سپردهٔ تست — زنده بتو به که مردهٔ تست
بنواز بلطف یک سلامم — جان تازه نما بیك پیامم[2]
زلف تو دریده هرچه دل دوخت — این جامه‌دری وراکه آموخت[3]
دیوانه منم برای و تدبیر — درگردن تو چراست زنجیر
درگردن خود رسن میفکن — من به باشم رسن بگردن
دل بردن زلف تو نه زورست — او هندو و روزگار کورست[4]
کاری بکن ای نشان کارم — زین چه که فروشدم برآرم
یادست بگیر ازین فسوسم — یا پای بدار تا ببوسم[5]
بی‌کار نمی‌توان نشستن — درکنج خطاست دست بستن
بی‌رحمتم اینچنین چه ماندی — «ارحم‌ترحم» مگر نخواندی
آسوده، که رنج، برندارد — از رنجوران خبر ندارد
سیری که بگرسنه نهد خوان — خردك شکند بکاسه در نان

١ـ و: بمن‌رسید ٢ـش: تازه کنم ارمیتاژ: تازه کن ازیکی پیامم
٣ـو: این‌پرده‌دری جامه‌دری صحیح ترومناسبترست ٤ـ ش: هندونه که روزگار نسخ دیگر مانند حاشیه است وعیبی هم ندارد ٥ ـ ش: یا دست بدار پای هم بمعنی عضوست وهم بمعنی تأمل کردن ازینرو بهترست

آنراست خبر از آتش گرم / کودست در او زند بی آزرم
ای هم‌من وهم تو آدمیزاد / من شاخ خسك تو برگ شمشاد[1]
زرنیخ چوزر کجا عزیزست / زان یکمن ازین بیك پشیزست
ای راحت جان من کجائی / در بردن جان من چرائی
جرم دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
یکشب زهزارشب مرا باش / یك رای صواب گو خطا باش
گردن مکش ازرضای اینکار / درگردن من خطای اینکار
این غم‌زده را گناه کم نیست[2] / آزرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گر مشام سوزاست / لطفت زپی کدام روز است[3]
گرخشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشك من براو ریز
ای ماه نوم ستارهٔ تو / من شیفتهٔ نظارهٔ تو
به گر بتوام نمی‌نوازند / کاشفته و ماه نو نسازند
ازسایه نشان تو نپرسم / کزسایهٔ خویش نیز ترسم[4]
من کار ترا بسایه دیده / توسایه ز کار من بریده
بردی دل وجانم این چه شورست / این بازی نیست دست زورست
از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلی تمام دارم[5]
بروصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
پربیند طفل تشنه درخواب[6] / کورا بسبوی زر دهند آب

۱ـ و: من خار خسك توشاخ ، ارمیتاژ: من خار خسك   ۲ـ و : این کمزده را که نام   ۳ـ ش: رحمت یعنی رحم تو اما «لطفت» روشن ترست
۴ـ و: خویش می بترسم
۵ـ ش : بی حاصلیی   ۶ـ و : گر بیند

لیکن چو ز خواب خوش در آید ... انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست ... دستم چو دو پا شکنج گیرست
نام تو مرا چو نام دارد ... کو نیز دو یا دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست ... وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر بتن در آمد این راز[1] ... با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاك ... نظارگیان شدند غمناك
گشتند بلطف چاره سازش ... بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانی است ... بازیچهٔ شهوت جوانی است
عشق آن باشد که کم نگردد ... تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست ... کو را ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست ... از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش بود ... چون گل به نسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل یا بست ... این قطره که ماند از و گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی ... خوش میکنم آب خود درین جوی

بردن پدر، مجنون را بخانه کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر ... شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خنیده نام تر گشت ... در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی کزان نوردست ... زنجیر بُر صداع مردست
بر داشته دل ز کار او بخت ... درمانده پدر بکار او سخت

۱ــ و : بتن فروشد این بیت گرفته شده است : شعر منسوب بخواجهٔ شیراز ازاین
مهر تو در وجودم و عشق تو دردلم ... با شیر اندرون شد و با جان بدرشود

می کرد نیایش از سر سوز   تا زان شب تیره بردمد روز
حاجتگاهی نرفته نگذاشت   الاکه برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او   هر یك شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند   در چاره‌گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یك سر   کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جملهٔ جهان اوست   محراب زمین و آسمان اوست
پذرفت که موسم حج آید   ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست   اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد   بنشاند چو ماه دریکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش   چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر بر آمیخت   چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد در رهش ازبسی خزانه   آن خانهٔ گنج گنج خانه
آندم که جمال کعبه دریافت   در یافتن مراد بشتافت[1]
بگرفت به رفق دست فرزند   درسایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست   بشتاب که جای چاره‌سازیست
درحلقهٔ کعبه حلقه کن دست   کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گویا رب ازاین گزاف کاری   توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور   زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم   آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید   اول بگریست، پس بخندید
ازجای چو مار حلقه برجست   درحلقهٔ زلف کعبه زد دست

۱ـ ش : آنرا فاقدست

می‌گفت گرفته حلقه در بر کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی این نیست طریق آشنائی[۱]
من قوت ز عشق می پذیرم گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم جز عشق مباد سر نوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدائی خدائیت وانگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای بستان و بعمر لیلی افزای[۲]
گرچه شده‌ام چو مویش از غم یك موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی گوش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین، بجای خود باد چندانکه بود یکی بصد باد

۱- و : کاینست طریق آشنایی

۲- ش : بعمر او در افزای اینصورت در نسخ قدیم چنین است اما صورت متن اگر هم تصرف دیگران باشد بهترست.

میداشت پدر بسوی او گوش
کاین قصه شنید، گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد
دردی نه دواپذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان
گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاین سلسله یی که بند بگسست[1]
چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه یی شنید گوشم
کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند
کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام ورای او گفت
نفرین خود و دعای او گفت

آگاهی پدر مجنون از قصد قبیلهٔ لیلی

چون گشت بعالم این سخن فاش
افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی
شد شیفته نازنین جوانی
هر نیك و بدی کزو شنیدند
در نیك و بدش زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یافه گویان
در خانهٔ غم نشست مویان
شخصی دو زخیل آن جمیله
گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت
بد نام کن دیار ما گشت
آید همه روزه سر گشاده
جوقی چوسگ از پی او فتاده
درحلقهٔ ما ز راه افسوس
گه رقص کند گهی زمین بوس
هردم غزلی دگر کند ساز
هم خوش غزلست وهم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرند
ما را و ترا بباد گیرند

۱ـ و، همچنین نسخ متأخر: بند بشکست   نسخه‌های لنین گراد: کاین سلسلهٔ تو ـ کاین شیفته‌ای که «سلسله یی» خود بمعنی زنجیری و متضمن معنی شیفته است.

در هر غزلی که میسراید — صد پرده دری همی نماید

لیلی ز نفیر او بداغست — کاین باد هلاک آن چراغست

بنمای بقهر گوشمالش[1] — تا باز رهیم از وبالش[2]

چون آگه گشت شحنه زینحال — دزد آبله پای وشحنه قتال

شمشیر کشید و داد تابش — گفتا که بدین دهم جوابش

از عامریان یکی خبرداشت — این قصه بجای خویش برداشت[3]

با سید عامری در آن باب — گفت آفت نارسیده دریاب

کان شحنهٔ جانستان خونریز — آبی تندست و آتشی تیز

ترسم مجنون خبر ندارد — آنگه دارد که سر ندارد

زآن چاه گشاده‌سر که پیش است — دریافتنش بجای خویش است

سرگشته پدر ز مهربانی — برجست بشفقتی که دانی

فرمود بدوستان همزاد — تا بر پی او روند چون باد

آن سوخته را بدلنوازی — آرند ز راه چاره سازی

هر سو بطلب شتافتندش — جستند ولی نیافتندش

گفتند مگر اجل رسیدش — یا چنگ درنده‌ای دریدش

هر دوستی از قبیله گاهی — میخورد دریغ و میزد آهی

گریان همه اهل خانهٔ او — از گم شدن نشانهٔ او

وآن گوشه نشین گوش سفته — چون گنج بگوشه‌ای نهفته

از مشغله‌های جوش برجوش — هم گوشه گرفته بودوهم گوش

۱– ش: چون بز بنمای گوشمالش.

۲– و–ش : بازرهدمه‌ازوبالش

متن برابر است باکهن‌ترین نسخهٔ پاریس و بانسخ اوکسفرد و لنین گراد.

۳– و: قصه بحی‌خویش برداشت — متن موافق بانسخه‌های قدیم‌است.

در طرف چنان شکارگاهی　　خرسند شده بگرد راهی
گرگی که بزور شیر باشد　　روبه به ازو چو سیر باشد
بازی که نشد بخوردمحتاج　　رغبت نکند بهیچ دراج
خشگار گرسنه راکلیچ است　　باسیری، نان‌میده هیچ‌است[1]
چون طبع باشتها شود گرم　　گاورس درشت را کند نرم
حلواکه طعام نوش بهرست　　درهیضه‌خوری بجای‌زهرست
مجنون‌که زنوش بودبی بهر　　میخورد نوالهای چون زهر
می داد ز راه بی نوائی　　کالای کساد را روائی
نی‌نی غم او نه آنچنان بود　　کزغایت او غمی توان بود[2]
کان غم که بدو برات میداد　　از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج میبرد　　بی‌آنکه رهی بگنج میبرد[3]
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد　　بگذشت براوچو طالع سعد
دیدش بکنارهٔ سرابی　　افتاده خراب در خرابی
چون‌لنگر بیت‌خویشتن‌لنگ[4]　　معنیش فراخ وقافیت تنگ
یعنی‌که کسی ندارم از پس　　بی قافیت است مرد بی‌کس
چون‌طالع‌خویشتن‌کمان گیر　　درسجده‌کمان و در وفا تیر

۱ــ ش: ندارد در ارمیتاژ چنین است :
خشك‌آرد گرسنه راکلنبه‌ست　　با مشتهیان پنیر و دنبه ست!
میده : آردی‌که دوبار بیخته شده باشد　　۲ــ ش : اینطورست :
نه نه غم او نه جنس آن بود　　کز عادت او غمی توان بود
۳ــ ش: آنکه پیی البته پی بگنج بردن خوبست اما متن بهتر وخالی
ازسنگینی است .　۴ــ ش: چون‌لنگر بیت‌خویش بس‌لنگ　برپتانیاهما نند
متن‌است‌درنسخه‌های لنینگراد: چون لشکرمست خویش بشلنگ ــ پالنگ.

یعنی که و بالش آن نشان داشت — کامیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم — جز سایه کسی نیافت محرم
مرد گذرنده چون درو دید — شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری — جز خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت — بگذشت و ورا بجای بگذاشت
ز آنجا بدیار او گذر کرد — زو اهل قبیله را خبر کرد
کانك بفلان خرابهٔ تنگ — می پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور — چون دیو زچشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش — پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چوزو خبر یافت — روی از وطن وقبیله بر تافت
میگشت چو دیو گرد هر غار — دیوانهٔ خویش را طلب کار
دیدش به رفاق گوشه ای تنگ[1] — افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید — گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر زدیده ریزان — چون بخت خود اوفتان و خیزان
از بادهٔ بیخودی چنان مست — کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر ، سلام دادش — پس دلخوشیی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید — در پای پدر چو سایه غلتید
کای تاج سر و سریر جانم — عذرم بپذیر ناتوانم
می بین و مپرس حالتم را — می کن بقضا حوالتم را

۱ـ ش: بزقاق اینهم درست است ـ زقاق: کوچه ومعبر و تر عه اطلاق جزء بر کل ـ رِفاق: زمین نزدیك رود ـ رُفاق: زمینی که آب را میمکد

چون خواهم چون که در چنین سوز | چشم تو ببینمم بدین روز
از آمدن تو رو سیاهم | عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست | سررشته زدست ما برونست

پند دادن پدر مجنون را

چون دید پدر بحال فرزند | آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی | روزش چوشبی شد ازسیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده | چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بی قراری | وی سوخته چند خامکاری
چشم که رسید در جمالت | نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را | خار که رسید دامنت را [1]
ازکار شدی چه کارت افتاد | در دیده کدام خارت افتاد
شور بده بود، نه چون تو بد بخت | سختیش رسد، نه اینچنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن ؟ | وز طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نگشتت از ملامت | زنده نشدی بدین قیامت ؟
بس کن هوسی که پیش بردی | کاب من وسنگ خویش بردی
در خردهٔ کار خرده کاری [2] | عیبی است بزرگ بیقراری [3]
عیب ارچه درون پوست بهتر | آیینهٔ دوست دوست بهتر

۱ـ و: که خلید نسخه لنین گراد: خاك که رسید، اگر تنافر لفظی «خاك که» نمی‌بود قابل توجه میشد ۲ـ و: درخر گه، ارمیتاژ: درشیوهٔ. ۳ـ ش: عیب است حاشیه فصیح تر ولی متن ملایم‌تر بطبع مردم امروزست.

آیینه ز روی راستگوئی … بنماید عیب، تا بشوئی
آیینه زخوب وزشت پاکست … این تعبیه‌خانه زای خاکست
بنشین وزدل رها کن این درد … آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری … کز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاهگاهی … آیی و بما کنی نگاهی
هرکس بهوای دل تگی راند … وزبهر گریختن تگی ماند
بی باده کفایتست مستی … بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته، بباد داده خرمن … من مانده چنین بکام دشمن
تادرمن ودرتو سکه‌ای هست … این سکهٔ بدرها کن ازدست
تو رود زنی و من زنم ران … تو جامه دری ومن درم جان
عشق ار زتو آتشی برافروخت … دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن … کز دانه شگفت نیست رستن
کاری که نه زو امید داری … باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امید ست … پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز … زین بخت گریز پای بگریز
آواره مباد دولت از دست … چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره‌گشائیست … پیروزهٔ خاتم خدائیست
فتحی که بدو جهان گشادند … در دامن دولتش نهادند
گرصبر کنی بصبر بی شك … دولت بتو آید اندك اندك
دریا که چنین فراخ روی است … بالایش قطره‌های جوی است
وان کوه بلند کابر ناکست … جمع آمده ریزه‌های خاکست
هان تا نشوی بصابری سست … گوهر بدرنگ میتوان جست

بیرای مشوی که مرد بی‌رای | بی پای بود چوکرم بی‌پای
روباه زگرگ بهره زان برد | کاین‌رای بزرگ‌دارد آن‌خرد
دل را بکسی چه بایدت داد | کو ناوردت بسالها یاد
او بیتو چوگل توپای درگل | اوسنگدل وتوسنگ بر دل
گربا توحدیث او نگویند[1] | رسوائی کار تو نجویند[2]
زهریست بقهر نفس دادن | کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری | تا بگذری ازچنین شماری
هندو زچه‌مغز پیل خارد؛ | تا هندستان بیاد نارد
جانی و عزیزتر زجانی | در خانه بمان‌که خان‌ومانی
ازکوه گرفتنت چه خیزد | جزآب که آن ز روی‌ریزد
هم‌سنگ‌درین‌رهست‌وهم‌چاه | میدار ز هر دو چشم برراه
مستیز که‌شحنه درکمین‌است | زنجیر مبرکه آهنین است
تو طفل رهی و فتنه رهدار | شمشیر ببین‌وسر نگه دار
پیش‌آر ز دوستان تنی چند | خوش‌باش‌به‌رغم دشمنی‌چند

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب‌آن شکرریز | بگشاد لب طبر زد انگیز
گفت ای فلك شکوه مندی | بالا ترت از فلك بلندی
شاه دمن و رئیس اطلال | روی عرب ازتوعنبرین‌خال
درگاه تو قبلهٔ سجودم | زنده بوجود تو وجودم
خواهم‌که همیشه زنده مانی | خود بی تو مباد زندگانی

---

۱ ـ و : بگویند   ۲ ـ و : بجویند

زین پند، خزینه‌یی که دادی | برسوخته مرهمی نهادی
لیکن چه‌کنم من سیه‌روی [1] | کافتاده بخودنیم دراین‌کوی
زین‌سان که نه برقرارخویشم [2] | دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است | تدبیر چه‌سود قسمت اینست
این بند بخودگشاد نتوان | وین بار زخود نهاد نتوان [3]
تنها نه منم ستم رسیده | کودیده که‌صد چومن ندیده [4]
سایه نه بخود فتاد در چاه | براوج بخویشتن نشد ماه
ازپیکر پیل تا پر مور | کس نیست که نیست یروی‌این‌زور
سنگ ازدل تنگ من بکاهد | دلتنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید | بد بختی را زخودکه شوید
گردسترسی بدی دراین‌راه | من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار ما نیست | به‌کردن کار، کار ما نیست
خوشدل نزیم من بلاکش | وان‌کیست که‌دارداودل‌خوش [5]
چون برق زخنده لب ببندم | ترسم‌که بسوزم ار بخندم

۱ ـ و : چه‌کنم منم سیه‌روی		۲ ـ و : زین ره‌که نه
۳ ـ ش : ابیات غلط وسست زیررا به متن برده :
گویم که‌چگونه‌چون کنم‌چون | آرام که‌نیست‌چون کنم چون
زین صاعقه کو فتاد بر من | سوزید چنین هزار خرمن
گرکار بخواست خلق بودی | ناخواسته کس نیازمودی
۴ ـ ش : کو دیده که صدچنین ندیده
۵ ـ ش : این بیت را درمتن گذارده
خونریز چو ریش دانه ریزم | سرگشته چوگردخانه‌خیزم

گویند مرا چرا نخندی | گریه‌ست نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد | سوز از دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفت موری | میکرد بران ضعیف زوری
زد قهقهه مور بیکرانی | کی کبک تو اینچنین چه دانی[1]
شد کبک دری زقهقهه سست | کاین پیشهٔ من نه پیشهٔ تست
چون قهقهه کرد کبک حالی | منقار ز مور کرد خالی
هر قهقهه کاین چنین زند مرد | شك نی که شکوه‌ازو شود فرد
خنده که نه در مقام خویش است | درخورد هزار گریه بیش است
چون من زپی عذاب و رنجم | راحت بکدام عشوه سنجم
آن پیرخری که میکشد بار | تا جانش هست میکند کار
آسودگی آنگهی پذیرد | کز زیستن چنین بمیرد[2]
درعشق چه جای بیم تیغ است | تیغ ازسر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد | جانان طلب از جهان نترسد
چون ماه من اوفتاد در میغ | دارم سر تیغ ، کو سر تیغ

---

۱ ـ و : کای کبك تو اینچنین ندانی (چه دانی)

۲ ـ ش : ابیات زیررا درمتن گذارده است :

درعشق مگو که تیغ تیزست | کاین عشق دراصل خانه‌خیزست
سرکو برمد ز تیغ بازی | انداخته به بمرد غازی

درحاشیهٔ «و» به تیغ غازی است و مسلماً اصح .

سر، کو ز فدا دریغ باشد — شایستهٔ تشت و تیغ باشد [1]
زین جان که بر آتش او فتادست — با ناخوشیم خوش اوفتادست
جانیست مرا بدین تباهی — بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت — بگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدر نشسته گریان — زانسو پسر اوفتاده عریان
پس بار دگر بخانه بردش — بنواخت، بدوستان سپردش
وان شیفته دل بشور بختی [2] — میکرد صبوریی بسختی
روزی دو سه در شکنجه میزیست — زانگونه که هر که دید بگریست
پس پرده درید و آه برداشت — سوی در و دشت راه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی — می مرد؛ کدام زندگانی؟
چون گرم شدی ز عشق وجدش — بردی بنشاط گاه نجدش
بر نجد شدی چو شیر سرمست — آهن بر پای و سنگ بردست
چون بر زدی از نفیر جوشی — گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه — نظاره شدی بگرد آنکوه
هر نادره یی کز او شنیدند — در خاطر و در قلم کشیدند
بردند به تحفه ها در آفاق — زان غنیه غنی شدند عشاق

در احوال لیلی

سر دفتر آیت نکوئی — شاهنشه ملك خوبروئی
فهرست جمال هفت پرگار — از هفت خلیفه جامگی خوار

---

۱ ـ ش : آن به که سزای تیغ باشد ، بریتانیا : برای تیغ
۲ ـ ش : ز شوربختی

رشك رخ ماه آسمانی　　رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید　　میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان　　قندیل سرای و سرو بستان[۱]
همخوابهٔ عشق و همسر ناز　　هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرند پوشان　　سرمایه ده شکر فروشان
دل بند هزار در مکنون[۲]　　زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود　　وانگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله در دست　　از غنچهٔ نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد　　میگون رطبش رسیده تر شد
میرست بباغ دل فروزی　　میکرد بغمزه خلقسوزی
از جادوئی که‌در نظر داشت　　صد ملك به نیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی　　بر تازی و ترك ترکتازی
صیدی ز کمند او نمیرست　　غمزه‌ش بگرفت وزلف میبست
از آهوی چشم نافه وارش[۳]　　هم نافه هم آهوان شکارش
وز حلقهٔ زلف، وقت نخجیر　　بر گردن شیر بست زنجیر
ازچهره گل،ازلب انگبین کرد[۴]　　کان دید طبرزد آفرین کرد

۱ ـ ش و ارمیتاژ : قندیل‌سرای وشمع بستان　　شمع با قندیل تناسب دارد اما با بستان آنقدرها مناسب نیست

۲ ـ ش : در بند هزار در مکنون　　مصراعها در نسخهٔ ارمیتاژ و نسخه‌های لنین گراد نظیر متن است .

۳ ـ ش : نافه‌دارش　چشم نافه ندارد　۴ـش : گل‌لب

دل داده هزار نازنینش	در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه می رفت	مژگانش خدا دهاد می گفت
زلفش بکمند پیش میخواند	مژگانش به‌دور باش میراند
برده بدو رخ زماه بیشی	گل‌را دو پیاده داده پیشی
قدش چو کشیده زاد سروی	رویش چو بسرو بر تذروی
لبهاش که خنده بر شکر زد	انگشت کشیده بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس می کرد	بر تنگ شکر فسوس می کرد
چاه زنخش که سر گشاده	صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه	تا هرکه فتد بر آرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی	خون شد جگرش ز مهربانی
درپرده که راه بود بسته	میبود چو پرده بر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام	نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند	با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید	با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه	پوشیده به نیم شب زدی آه
چون شمع بزهر خنده میزیست	شیرین خندیدو تلخ بگریست
گل را بسرشك می خراشید	وز چوب رفیق می تراشید[1]
میسوخت بآتش جدائی	نه دود درو نه روشنائی
آیینهٔ درد پیش میداشت	مونس زخیال خویش میداشت
پیدا شغبی چو باد میکرد	پنهان جگری چو خاك میخورد

۱ـ ش: حریف   ازچوب رفیق تراشیدن معروفست اما حریف هم عیبی ندارد

جز سایه نبود پـرده دارش   جز پرده کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت   همسایهٔ او بشب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش   گفتی که پریست آن پریوش
خنیا گر زن صریـر دوکست   تیر آلت جعبـهٔ ملوکست
او دوك دوسرفکنده ازچنگ   برداشته تیر یکسر آهنگ
از یکسر تیـر کارگـر شد   سرگردان‌دوك ازآن دوسرشد
دریا دریا گهر بر آهیخت   کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بزیر پـرده   غم خورده ورا و غم نخورده
در گوش نهاده حلقهٔ زر   چون حلقه نهاده‌گوش بر در
با حلقهٔ‌گوش خویش میساخت   وان‌حلقه‌بگوش‌کس‌نینداخت
در جستن نور چشمهٔ ماه   چون‌چشمه‌بمانده چشم برراه
تا خود که بدو پیامی آرد   ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی   جز بوی وفا در او ندیدی
وابری که از آنطرف گشادی   جز آب لطف بدو نـدادی
هر جا که ز کنج خانه میدید   بر خود غزلی روانه می دید
هر طفل که آمدی ز بازار   بیتی گفتی نشانده بر کار
هرکس که گذشت زیر بـامش   میداد بـه بیتکـی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت   درنظم سخن فصاحتی داشت
نا سفته دری و در همی سفت   چون‌خودهمه‌بیت‌بکرمیگفت
بیتی که زحسب حال مجنون   خواندی بمثل چو درمکنون
آنرا دگری جواب گـفتی   آتـش بشنیدی آب گـفتی

پنهان ورقی بخون سرشتی
وان بیتك را بـر او نوشتی

بر راهگذر فکندی از بام
دادی ز سمن بسرو پیغام

آن رقعه کسی که بر گرفتی
بر خواندی و رقص درگرفتی

بردی و بدان غـریب دادی
کز وی سخن غـریب زادی

او نـیز بدیهـه‌ای روانـه
گفتی بنشـان آن نشانـه

زین گونه میان آن دو دلبند
میرفت پیـام گونه‌ای چند

زا وازهٔ آن دو بلبل مست
هر بلبلـه‌یی که بود بشکست

زان هر دو بریشم خوش آواز
بـر ساز بسی بـریشم ساز

بر رود رباب و نالـهٔ چنگ
یکرنگ نوای آن‌دو آهنگ

زایشان سخنی بنکته راندن
وزچنگ زدن زنای خواندن

از نغمهٔ آن دو هـم تـرانه
مطرب شده کودکان خانـه

خصمان در طعنه باز کردند
در هردو زبان دراز کردنـد

و ایشان ز بد گزاف گـویان
خود را بسرشك دیده شویان

بودند بر این طـریق سالی
قانع بخیال و چون خیالی[1]

وصف بهار و تفرج لیلی در نخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا
شد خاك بروی گل مطرا

خندید شکوفه بر درختان
چون سکهٔ روی نیکبختان

از لاله لعل واز گل زرد[2]
گیتی علم دو رنگ برکرد

ازبرگ و نوا بباغ و بستان
با برگ و نوا هزار دستان

---

۱ ـ ش : خیال چون
۲ ـ و : لاله سرخ

سیرابی سبزه های نو خیز | از لؤلؤی تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فشانده شنگرف | کافتاده سیاهیش بران حرف
زلفین بنفشه از درازی | در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد | پیکان کشیی ز خار میکرد
گل یافت ستبرق حریری | شد باد بگوشواره گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ | بر آب سپر فکنده بی جنگ
سنبل سر نافه باز کرده | گل دست بدو دراز کرده
شمشاد بزلف شانه کردن ۱ | گلنار بنار دانه کردن
نرگس ز دماغ آتشین تاب | چون تب زدگان بجسته از خواب
جوشیدن قطره های باده ۲ | خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمهٔ سیم کز سمن رست | نسرین ورقی که داشت می شست
گل دیده بترس باز میکرد ۳ | چون مثل ندید ناز میکرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر | نی نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ | بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کبابی انگیخت | قمری نمکی ز سینه می ریخت
هر فاخته بر سر چناری | در زمزمهٔ حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده | مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری | بیرون زده سر بتاجداری
در فصل گلی چنین همایون | لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده | گلرا ز بنفشه آب داده

---

۱ ـ و: شمشاد به جعد
۲ ـ و : خورشید ز قطره
۳ ـ و : دیده ببوس

از نوش لبان آن قبیله — گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام — خوش باشد ترك تازی اندام
درحلقهٔ آن بتان چون حور — می‌رفت چنانکه چشم بددور
تا سبزهٔ باغ را ببینند — در سایهٔ سرخ گل نشینند
با نرگس تازه جام گیرد — با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب — وزچهرهٔ گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری — شوید ز سمن سپید کاری
از نافهٔ غنچه باج خواهد — وزملك چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد — بر صورت سرو وگل بخندد
نی نی غرضش نه این‌سخن بود — نه‌سرخ‌گل‌ونه‌سروبن بود ۱
بودش غرض آنکه در پناهی — چون‌سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید — غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی — از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد — باری ز دلش فتاده گردد ۲
نخلستانی بدان زمین بود — کارایش نقشبند چین بود
هم خرقهٔ نحل نخل‌گاهش ۳ — در باغ ارم گشاده راهش
نزهت گاهی چنان گزیده — در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان ✡ — رفتند بدان چمن خرامان

---

۱ ـ و: نه‌سرو و گل و نه نسترن قافیه غلط است ۲ـش: بارازدلش اوفتاده گردد ۳ـو: ازحله بحله نخلگاهش پاریس وارمیتاژ مانند متن موزهٔ بریتانیا: هم‌حرفه نحله نسخ لنین گراد: هم حرفهٔ نخل.

* عروس‌نامان یعنی عروس مانندان. کلمهٔ نام‌را باین‌معنی درمنظومه‌های دیگر هم آورده.

چون گل بمیان سبزه بنشست — برسبزه زسایه‌گل همی بست[1]
هر جا که نسیم او درآمد — سوسن بشکفت وگل برآمد
برهرچمنی که دست می شست — شمشاد دمید و سرو میرست
با سرو بنان لاله رخسار[2] — آمد بنشاط وخنده درکار
تا یك چندی نشاط میساخت — آخرزنشاطگه برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی — چون در پر طوطیی تذروی
بر سبزه نشسته خرمن گل — نالید چو در بهار بلبل[3]
نالید و بناله در نهانی — می گفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار — ای‌چون‌من‌وهم بمن سزاوار
ای سرو جوانهٔ جوانمرد — ای بادل گرم و با دم سرد
ای از در آنکه در چنین باغ — آیی و زدائی از دلم داغ[4]
با من بمراد دل نشینی — من نارون و تو سرو بینی
گیرم ز منت فراغ من نیست — پروای‌سرای وباغ من نیست
آخر بزبان نیك نامی — کم زانکه فرستیم پیامی؟
ناکرده سخن هنوز پرواز — کز رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون — میخواند ز گفتهای مجنون[5]
کای پرده در صلاح کارم — امید تو باد پرده دارم

---

۱ ـ ش: اوسبزه وسبزه گل نسخهٔ پاریس: شمشاد بزیرسرومی‌بست موزه بریتانیا: وزلاله وسبزه‌دسته می‌بست ۲ ـ ش: سروقدان، ترکیب‌سرو بن‌بجای سروقد دورازذهن است امانظامی‌ازین ابداعات کم‌ندارد ودرجاهای دیگر نظیر آنرا بکاربرده‌است ۳ ـ این بیت‌فقط در نسخهٔ‌ارمیتاژ با پس‌وپیش کردن مصراعها ضبط شده ازاینرو درمتن «ش» نیامده اما شعری خوبست ۴ ـ ش: آئی وستانی ازدلم فعل‌ستاندن در اینموردکمی نابجاست ۵ ـ ش: می گفت ثقیل است ولی‌لطیف نیست.

مجنون بمیان موج خونست — لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد — لیلی نمک از که میتراشد
مجنون بخدنگ خارسفته‌ست — لیلی بکدام ناز خفته ست
مجنون بهزار نوحه نالد — لیلی چه نشاط می‌سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد — لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد — لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیده ست — لیلی بچه راحت آرمیده‌ست
لیلی چو سماع این غزل کرد — بگریست وز گریه سنگ حل کرد[1]
زانسرو بنان بوستانی[2] — میدید در او یکی نهانی
کزدوری دوست برچه سانست — بردوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه — شد در صدف آن دریگانه
داننـدهٔ راز راز ننهفت — با مادرش آنچه دید برگفت
تا مادر مشفقش نوازد — در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بی کام[3] — سرگشته‌شده چو مرغ دردام
میگفت گرش گذارم از دست — آن‌شیفته گشت واین‌شود مست
ور صابریی بدو نمایم — بر نایـد ازو وزو برآیم
بر حسرت او دریغ میخورد — میخورد دریغ وصبر میکرد
لیلی که چوگنج شد حصاری — می بود چوماه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ — میخورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود میزیست — بی تنگدلی بعشق درکیست

---

۱ ـ ش: بگریست بگریه ۲ـ ش: سرو بتان چندان مناسب نیست

۳ـو: ناکام دراینمورد کلمهٔ ناکام خیلی مناسب نمی‌نماید.

خواستاری ابن سلام لیلی را

فهرست کش نشاط این باغ [1] | بر ران سخن چنین کشد داغ
کانروز که مه بباغ میرفت | چون ماه دوهفته کرده هرهفت
گل بر سر سرو دسته بسته | بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گره گیر | پیچیده چو حلقه های زنجیر
در ره ز بنی اسد جوانی | دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنگ و سایه | در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات | کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش | بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم خدا و هم قوی پشت | خلقی سوی اوکشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان | درچاره چو باد شد شتابان
وآگه نه که گرچه گنج بازد | با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطنگه آمد ازراه | بودش طمع وصال آن ماه
مه را نگرفت کس در آغوش | این نکته مگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد | در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بخواستاری | در موکب خود کشد عماری
نیرنگ نمودوخواهش انگیخت | خاکی شدوزرچوخاك میریخت
پذرفت هزار گنج شاهی | وزرم گله بیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخنگوی | درجستن آن نگار دلجوی
خواهشگری بدست بوسی | می کرد ز بهر آن عروسی

---

۱ ـ ش: بساط هیچ یك لطفی ندارد .

هم مادر و هم پدر نشستند / وامید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است / لیکن قدری درنگ پیش است
کاین تازه بهار بوستانی / دارد عرضی ز نا توانی
چون ما ز بهیش باز خندیم / شکرانه دهیم و عقد بندیم
این عقد نشان سود باشد / انشاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند / می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه، گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر درآریم / با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام از آن نیازی / شد نامزد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند

آشنائی نوفل با مجنون

لیلی پس پردهٔ عماری / در پرده دری ز پرده داری
از پردهٔ نام و ننگ رفته / در پردهٔ نای و چنگ رفته
نقل دهن غزل سرایان / ریحانی مغز عطر سایان
در پردهٔ عاشقان خنیده ۱ / زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بی قرار و بی خواب ۲
مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر همی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا

۱ ـ ش: در دفتر   اما «پرده» با «زخم» در مصراع ثانی مناسبتر است.

۲ ـ یکی از نسخه‌های لنین گراد: نی مونس و نی قرار و نی خواب

بوری بهزار زور میراند — بیتی بهزار درد میخواند
بر نجد شدی ز تیز وجدی — شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمهٔ عشق کوفتی پای — وز صدمهٔ آه روفتی جای
هر عاشق کاه او شنیدی — هر جامه‌که داشتی دریدی
از نرم دلان ملك آن بوم — بود آهنی آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت — بود آن طرفش بزیر طاعت
لشکرشکنی بزخم شمشیر — درمهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیروهم حشم دار — هم دولتمند و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی — آمد بشکار آن نواحی
در رخنهٔ غار های دلگیر — میگشت بجستجوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی — بر هر موئی ز مویه بندی
محنت زده‌یی غریب ورنجور — دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم — وحشی دو سه اوفتاده در دم
پرسیدزخوی وازخصالش ۱ — گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین حزینی — دیوانه‌شداین‌چنین‌که بینی
گردد شب و روز بیت گویان — آن غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند — صد بیت وغزل براو بخواند
هر ابر کزان دیار پوید — شعری چو شکر برو بگوید
آیند مسافران ز هر بوم — بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی — باشد که بدو دهند جامی

۱ــ اگر شعری پیش ازین بیت می آمد موضوع روشنترمیشد .
دریکی ازدو نسخهٔ پاریس : پرسید ز خوبی خصالش

گیرد بهزار جهد یک جام — وان نیز بیاد آن دلارام
در کار همه شمارش اینست — اینست شمار کارش اینست
نوفل چو شنید حال مجنون — گفتا که زمردمی است اکنون
کاین دل شده‌را چنانکه‌دانم — کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار گردم — بخ بخ که چنین شکار کردم [١]
ازپشت سمند خیزران دست — ران باز گشادو برزمین جست
اورابنواخت پیش‌خودخواند [٢] — با خویشتنش بسفره بنشاند
می گفت فسانه های گرمش — چندانکه‌چوموم کردنرمش
گوینده چودیدکان‌جوانمرد — بی‌دوست نواله‌یی نمی خورد
هرچ‌آن‌نه‌حدیث‌دوست‌بودی — گرخودهمه‌مغز، پوست بودی
بشنید و جواب آن ندادش — جز خاموشی نبود یادش [٣]
ازهرنمطی‌که قصه می خواند — جز درلیلی سخن نمی راند
وان شیفتهٔ ز ره رمیده — زانها که شنیده آرمیده
خوشدل شد و آرمید با او — هم خورد وهم آشمید با او
با او ببدیهه خوش در آمد — چون‌یافت‌حریف‌خوش برآمد [۴]
میزد جگرش بمغز بر جوش [۵] — میخواندقصیدهای‌چون‌نوش
بر هر سخنی بخندهٔ خوش — می‌گفت بدیهه‌یی چو آتش
وان‌چرب‌سخن به‌خوش‌جوابی — می کرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پر نور — هان‌تانشوی‌چوشمع رنجور
کو را بزر و بزور بازو — گردانم با تو هم ترازو

١ـ و : بحاشیه برده
٢ـ و: آنگاه اورا به‌پیش
٣ـ ازنسخهٔ پاریس گرفته شد
۴ـ و: چون دید
۵ ـ و : چومغز

گر مرغ شود هوا بگیرد — هم چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شراره در سنگ — از آهنش آورم فراچنگ ۱
تا همسر تو نگردد آن ماه — از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری — می‌کرد بسجده حق گزاری
کاین قصه که عطرسای مغزست — گرزانکه فریب نیست نغزست ۲
اورا بچو من رمیده خوئی — مادر ندهد بهیچ روئی
گل را نتوان بباد دادن — مه زاده بدیو زاد دادن
اورا سوی ما کجا طوافست — دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بسی بچاره سازی — پیراهن ما نشد نمازی
کردند بسی سپید سیمی — ازما نشد این سیه گلیمی
گر دست ترا کرامتی هست — آن دست تهی بود نه زین دست ۳
اندیشه کنم که وقت یاری — در نیمه رهم فرو گذاری
تا آمده این شکار در شست — داری زمن و ز کار من دست
آن باد که این دهل زبانی — باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدانچه گفتی — مزدت باشد که راه رفتی
ورچشمهٔ این سخن سرابست — بگذار مرا ترا ثوابست
تا پیشه خویش پیش گیرم — خیزم سر و کار خویش گیرم ۴
نوفل ز نفیر زاری او — شد تیز عنان بیاری او ۵
بخشود بر آن غریب همسال — همسال تهی نه، بلکه هم حال

۱ ـ ش: چون آهنش ۲ـ و: گر رنگ وفریب ۳ـ و: آن دسترسی بود

۴ـ و: خیزم پی کار ۵ـ ش: بیت زیر را به‌متن برده.

کان مرد غریب‌وهم جوان بود — آزاد سرشت و ناتوان بود

میثاق نمود وخورد سوگند اول بخدائی خداوند
وانگه برسالت رسولش کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا بگنج و شمشیر کوشم نه چوگرك بلکه چون‌شیر
نه‌صبر بود نه خورد وخوابم تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن بتوام توقعی هست کز شیفتگی رها کنی دست
بنشینی و ساکنی پذیری روزی دوسه‌دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهادن وز من در آهنین گشادن
چون شیفته‌شربتی چنان‌دید درخوردن آن نجات جان‌دید
آسود و رمیدگی رها کرد با وعدهٔ آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت درسایهٔ او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید ✲ آرام گرفت و باده نوشید
بررسم عرب عمامه بر بست با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند گفت‌ازجهت‌جمال دلبند ۱
چونراحت‌پوشش وخورش‌یافت آراسته شدکه پرورش یافت
شد چهرهٔ زردش ارغوانی بالای خمیده خیزرانی
وآن غالیه‌گون خط سیاهش پرگار کشید گرد ماهش
زان‌گل که لطافت نفس داد باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان خورشید نمود باز دندان

✲ گرمابه‌زدن نظیرهٔ حمام گرفتن، زمان ماکه ترجمه ازز بانهای فرنگستانست بسیار ناپسند مینماید

۱ـ و، ارمیتاژ: این بیت نا بجارا اضافه‌دارند

نوفل بسرش ز مهربانی میکرد چو ابر در فشانی

زنجیری دشت شد خردمند   از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام   دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی   شد عاقل مجلس معانـی
وان مهتر میهمان نوازش   می داشت بصد هزار نازش
بی طلعت اوطرب نمی‌کرد   می‌جز بجمال او نمی‌خورد
ماهی دو سه درنشاط کاری   کردند بهم شراب خواری

عتاب کردن مجنون با نوفل

روزی دو بدو نشسته بودند   شادی و نشاط می فزودند
مجنون ز شکایت زمانـه   بیتی دو سه گفت عاشقانـه
کای فارغ از آه دودناکم[1]   بر باد فریب داده خاکـم
صد وعدهٔ مهر داده بیشی   با نیم وفا نکرده خـویشی
پذرفته‌که پیشت آورم نوش   پذرفتهٔ خویش کرده فرموش
آورده مـرا بدلفریبـی   وا داده بدست نـا شکیبی
دادیم زبان بمهرو پیونـد   وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم ازتو   یك مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شدوعقل‌رخت بر بست   دریاب وگرنه رفتم ازدست
دلداری بیدلی نمودن   وانگه بخلاف قول بودن
دور اوفتد از بزرگواری   یاران به از این‌کنند یاری
قولی که در او وفا نبینم   از چون توکسی روا نبینم
بی یار منم ضعیف ورنجور   چون‌تشنه زآب زندگی دور

۱ــ ش : دردناکم   اما دودناك با آه مناسبترست چنانکه گویند «آه دود» کرد.

شرطست بتشنه آب دادن / گنجی بده خراب دادن
گر سلسلهٔ مرا کنی ساز / ورنه شده گیر شیفته باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زندگانی

جنگ نوفل با قبیله لیلی

نوفل زچنین عتاب دلکش / شد نرم چنانکه موم‌از آتش
برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کار زاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون‌شیر شکار جنگجویان۱
چون بردرآن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک‌من‌ولشکری چوآتش / حاضرشده‌ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لا ابالی
تا من بنوازشی که دانم / او را بسزای او رسانم
هم کشتهٔ تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد / شد شیشهٔ مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه‌راهست / لیلی نه‌کلیچه،قرص ماهست
کس‌را سوی‌ماه دسترس نیست / نه‌کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ / قاروره زنی ز نیم برسنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام / باز آمد و باز داد پیغام

۱ـ و: شیرسیاه جنگجویان

۲ـ و: این بیت آمیخته بدشنام‌را اضافه دارد
اورا چه بری که آفتابست / تو دیو رجیم و او شهابست

کایشان سخنی که بود گفتند — رخسارهٔ او زما نهفتند ۱
کز نوفل هیچ غم نداریم — ما نیز سپاه کم نداریم
بار دگرش بخشمناکی — فرمود که پای دار خاکی ۲
کای بی‌خبران زتیغ تیزم — فارغ ز هیون گرم خیزم
ازراه‌کسی که موج دریاست — خیزید وگرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار — آورد پیام نا سزاوار
آن‌خشم چنان دراواثر کرد — کاتش ز دلش زبان بدر کرد
بالشگر خود کشید شمشیر — افتاد درآن قبیله چون‌شیر
وایشان بهم آمدند چون‌کوه — بر داشته نعره‌یی بانبوه۳
بر نوفلیان عنان گشادند — شمشیر به شیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان — گشتند مبارزان خروشان
شمشیر زخون جام بر دست — می‌کرد بجرعه خاك رامست
سر پنجهٔ نیزهٔ دلیران — پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار — بر خوردن خون‌گشاده منقار
پولادهٔ تیغ مغز پالای ٭ — سرهای سران فکنده‌درپای
غریدن تازیان پر جوش — کرکرده سپهر و ماه راگوش
از صاعقهٔ اجل که می جست — پولاد بسنگ در نمی رست
زوبین بلا سیاست انگیز — سرچون سرموی‌دیلمان تیز

۱- بیت ضعیف ولی مناسب از نسخه لنین گراد گرفته شده

۲-ش: پای کرد، بریتانیا، ارمیتاژولنینگراد: باز گرد — ۲-ش: نعره‌ها

این‌صورت باترکیب‌اضافه به«انبوه» خوب نیست — ٭پولادهٔ؟

خورشید درفش ده زبانه
چون صبح دریده ده نشانه ۱
شیران سیاه در دریدن
دیوان سپید در دویدن
هرکس بمصاف در سواری
مجنون بحساب جان‌سپاری
هرکس فرسی بجنگ می‌راند
او جمله‌دعای صلح می‌خواند
هرکس طللی بتیغ می‌کشت
اوخویشتن‌ازدریغ می‌کشت
می کردچوحاجیان طوافی ۲
انگیخته صلحی از مصافی
گرشرم نیامدیش چون میغ
برلشکرخویشتن زدی تیغ ۳
گرطعنه زنش معاف کردی
باموکب خود مصاف کردی
گر خندهٔ دشمنان ندیدی
اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی بتقدیر
برهم‌سپران خود زدی تیر
گر دل نزدیش پای پشتی
پشتی‌گر خویش را بکشتی
می بود در این سپاه جوشان
بر نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش رانده
وانجا بیزك دعا نشانده
ازقوم وی ار سری فتادی
بردست برنده بوس دادی
وان کشته‌که بدزخیل یارش
می‌شست بچشم‌اشك بارش ۴
کرده‌سرنیزه زین‌طرف راست
سر نیزهٔ فتح‌ازآنطرف‌خواست
گر لشکر او شدی قوی دست
هم تیر بریختی وهم شست

۱-ش: ابیات سست زیرا درمتن جای داده
گشته‌ز می از ورم‌چو دریا
سنگ آبله روی چون ثریا
هر شیر سیاهی ایستاده
چون مار سیه دهن گشاده
۲-ش: چوعاشقان
۳- ش: بالشکر بزبان‌قدیم صحیح امادراینجا موجب اشتباه‌خواننده‌است
۴-و: سیلبارش

ورجانب یار او شدی چیر | غریدی‌ازآن‌نشاط چون شیر
پرسیدیکی‌که ای‌جوانمرد | کزدورزنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری | با خصم ترا چراست یاری
گفتا که چو خصم‌یار باشد | با تیغ مرا چه کار باشد
باخصم‌نبردخون‌توان‌کرد[1] | بایار نبرد چون توان‌کرد [2]
ازمعرکه ها جراحت آید | این‌جاهمه‌بوی‌راحت آید [3]
آن جانب‌دست یار دارد | کس جانب یار خواردارد [4]
میل دل مهربانم آنجاست | آنجاکه‌دلست جانم آنجاست
شرطست به‌پیش یار مردن | زو جان ستدن زمن سپردن
چون‌جان‌خوداینچنین‌سپارم | برجان‌شماچه‌رحمت آرم [5]
نوفل بمصاف تیغ در دست | میکشت بسان پیل سرمست
می برد بهر طریده جانی | افکند بحمله‌یی جهانی
هرسوکه‌طواف‌زد سرافشاند | هرجاکه‌رسیدجوی‌خون‌راند
زان‌تیغ‌زنان که‌لاف جستند | تا اول شب مصاف جستند
چون طرهٔ این کبود چنبر | برجبهت روز ریخت عنبر

۱- ش: نبرداگر توان‌کرد قافیه غلط می‌شود ۲- ارمیتاژ : نبرد نیست در خورد ۳- ش: شعرهای بی‌مورد زیررا درمتن گذارده:

معشوقه چوبوی جان فرستد | عاشق بعوض همان فرستد
او سرمه فرستد از غبارم | من‌سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم | من سرکه دهی روا نبینم

۴-ش: یاروا گذارد؟ ۵-ش: ابیات زیررا اضافه دارد

پرسنده چوحال اینچنین‌دید | بگریست‌بگریه درزه‌ین دید
او رقص‌کنان بزیر گردی | میکرد بدین صفت نبردی

زاین گرجی طره بر کشیده
شد روز چو طره سر بریده

آن هر دو سپه زهم بریدند
برمعرکه خوابگه گزیدند

چون مار سیاه مهره برچید
ضحاك سپیده دم بخندید

در دست مبارزان بی باك ۱
شد نیزه بسان مار ضحاك

در گرد قبیله گاه لیلی
چون کوه رسیده بود خیلی

از پیش و پس قبیله یاران
کردند بسیچ تیر باران

نوفل که سپاهی آنچنان دید
جز صلح دری زدن زیان دید

انگیخت میانجیی زخویشان
تاصلح دهد میان ایشان

کاینجا نه حدیث تیغ بازیست
دلالگیی به دل نوازیست

از بهر پری زده جوانی
خواهم ز شما پری نشانی

وزخاصهٔ خویشتن دراین کار
گنجینه فدا کنم بخروار

گرکردن این عمل صوابست
شیرین ترازین سخن جوابست

ورزانکه شکر نمی فروشید
در دادن سر که هم مکوشید

چون راست نمی کنید کاری
شمشیر زدن چراست باری

چون کرد میانجی این سر آغاز
گشت آن دو سپه زیکدگر باز

چون خواهش یکدگر شنیدند
از کینه کشی عنان کشیدند

صلح آمد و دور باش در چنگ
تا از دو گروه دور شد جنگ ۲

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم
کرداز سر کین کمیت راگرم

---

۱ - و: چالاك   برخی از نسخ قدیم ناپاك
۲- ش: ازهردو گروه متن رساترست.

با نوفل تیغ زن بر آشفت / کی از تو رسیده جفت باجفت
احسنت زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت ؟ / شمشیر کشیدن سپاهت ؟
این بود حساب زورمندیت ؟ / وین بودفسون دیو بندیت ؟
جولان زدن سمندت این بود؟ / انداختن کمندت این بود ؟
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد
آندوست که بد سلام دشمن[۱] / کردیش کنون تمام دشمن
وان درکه بد از وفا پرستی / بر من بهزار قفل بستی
از یاری و بریدم ای یار / بردی زه‌کار من زهی کار[۲]
بس رشته که بگسلد زیاری / بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که در تگ افتاد / بر گرگ فکند و برسگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست / در عهدهٔ عهد نا تمامست[۳]
نوفل سپر افکنان ز حربش / بنواخت برفقهای چربش
کز بی مددی و بی سپاهی / کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم / نز تیغ برنده خو بریدم[۴]

---

۱ - سلام دشمن کلمهٔ مرکب است یعنی فقط سلام علیک نداشتند

۲ - ش: بردی ره کار ۳ - ش: ابیات زیررا بمتن برده :

آنگه که چنین نه خسته بودم / به زین بتو پشت بسته بودم
زین کشته چه ناامید بودی / کانجا که نکاشتی درودی
بنیاد نهاده یی چو مردان / هم تو بکرم تمام گردان
تاریك دلم تو روشنائی / وازرده تنم تو مومیائی

۴ - ش : وزتیغ.. .. خود بریدم ، نسخ دیگر : درتیغ بریده (برنده) خون (چوب) جو.... ندیدم ، بدیدم بنده برای هیچیك از آنها معنای روشنی نیافتم.

لشکر ز قبیله ها بخوانم — پولاد بسنگ در نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر — این ناقه زبام ناورم زیر [۱]
وآنگه ز مدینه تا ببغداد — درجمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری — لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاهی انبوه — پس پره کشید کوه تاکوه [۲]

مصاف کردن نوفل بار دوم

گنجینه گشای این خزینه — سرباز کند ز گنج سینه
کانروزکه نوفل آن سپه راند — بیننده بدو شگفت درماند
از زلزلهٔ مصاف خیزان — شد قله بوقبیس ریزان
خصمان چوخروش اوشنیدند — درحرب شدند وصف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی — بر شد بسر نظاره گاهی
صحراهمه نیزه دید وخنجر — وافاق گرفته موج لشکر
از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای — دل درتن مرده می‌شد ازجای
رایی نه که جنگ را بسیچد — رویی نه که روی ازآن بپیچد
زانگونه که بود پای بفشرد — سیل آمدورخت بخت رابرد
قلب دو سپه بهم بر افتاد — هرتیغ که رفت بر سر افتاد

۱ - ش : تاوه، و : ناوه، اکسفرد : تا به — متن از ارمیتاژ

۲ - ش : ابیات زیررا درمتن جای داده و برصواب نبوده:

آمد بمصافگاه اول — دشمن شده کوربلکه احول
وزکینهٔ دشمنان مجنون — دردست گرفته تیغ پر خون

از خون روان که ریگ میشست | از ریگ روان عقیق می‌رست
دل مانده‌شد از جگر دریدن | شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشیده نوفل گرد | می‌کرد بحمله کوه راخرد
می ساخت چو اژدها نبردی | زخمی ودمی دمی و مردی
برهرکه زدی کدینهٔ گرز | بشکستی اگرچه‌بودی البرز
برهر ورقی‌که تیغ راندی | در دفتر او ورق نماندی [۱]
کردند نبردی آنچنان‌سخت | کز اره‌تیغ تخته شد تخت
یاران چو کنند هم عنانی | ازسنگ برآورند خانی
پرکندگی از نفاق خیزد | پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز | گشتند بفال سعد فیروز
بر خصم زدند وبر شکستند | کشتند و بریختند وخستند
جز خسته‌نبود هرکه‌جان برد | وان‌نیزکه خسته بود می‌مرد
پیران قبیله خاك بر سر | رفتند بخاکبوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد | کای‌داور داد ده بده داد
ای‌پیش تو دشمن تو مرده | ما راهمه‌کشته‌گیر و برده [۲]
باما دوسه خسته ؛ نیزه‌وتیر | بردست مگیر ودست ماگیر
یك ره‌بنه‌این قیامت ازدست | کاخر بجز این قیامتی هست

۱ـ ش: این بیت‌را بمتن برده:

مجنون بهمان هوس شمردن | ناورد کنان بجان سپردن

۲ـش : این‌شعررا درمتن گذارده:

از کشتن ما ترا چه خیزد | مردانه ز مرده خون نریزد

تا دشمن تو سلاح پوشد شمشیر تو به که بازکو شد [1]
ما کز پی تو سپر فکندیم گر عفو کنی نیاز مندیم
پیغام به تیرو نیزه تا چند با بی سپران ستیزه تا چند
یا بندهٔ فتح کان جزع دید بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بایدم زود تاگردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک چون خاک نهاده روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری درخورد سری و تاجداری
مجروحم وپیر ودل شکسته دوراز تو ، بروز بد نشسته
در سر زنش عرب فتاده خود را عجمی لقب نهاده
این خون که‌زشرح بیش بینم درگردن بخت خویش بینم
خواهم‌که درین گناهکاری سیماب شوم ز شرمساری
گردخت مرا بیاوری پیش بخشی بکمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی اورا بمثل چو عود سوزی
ورزآنکه‌درافکنی بچاهش یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم روی از سخن تو برنتابم [2]
اما ندهم بدیو فرزند دیوانه به‌بند به که در بند

---

۱ - ش : این شعرضعیف را اضافه دارد.
چون خصم زتو سلاح ریزد با خصم فتاده کی ستیزد
۲ - ش : در متن گذارده:
گر تازه گل ربیع باشم فرمان ترا مطیع باشم

سر سامی و نور چون بود خوش — خاشاك و نعوذ بالله آتش ؟
این شیفته رای ناجوانمرد[1] — بی عاقبت است ورایگان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن — جولان زدن و جهان نبشتن
با نام شکستگان نشستن — نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی — به زانکه بود شکسته نامی
در خاك عرب نماند بادی — کز دختر من نکرد یادی
نا یافته در زبانش افکند — در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او نهم زمامم — با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد — به زانکه بماند و ننگ دارد[2]
گر هیچ رسی مرا بفریاد — آزاد کنی که بادی آزاد
ورنه بخدا که باز گردم — وز ناز تو بی نیاز گردم
برم سر آن عروس چون ماه — در پیش سگ افکنم در این راه
تا باز رهم ز نام و ننگش — آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا در این تحکم — سگ به که خورد که دیو مردم[3]
آنرا که گزد سگ خطرناك — چون مرهم هست نیستش باك
وانرا که دهان آدمی خست — نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند — نوفل بجواب او فروماند

---

۱ - چرا ناجوانمرد؟

۲ - ش : این بیت ضعیف را بمتن برده :

بد نامی نام من میندوز — این روز ببین بترس از آن روز

۳ - نسخهٔ ۷۶۳ پاریس وارمیتاژ نه دیو مردم ش: این بیت را نیز درمتن آورده

هرزن که بچنگ او درافتد — بدخو شود او نه درخور افتد

زان چیره‌زبان رحمت انگیز — بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه سر آمد سپاهیم — دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون می ندهی دل تو دانند — از تو به‌ستم که می ستانند
هر زن که بدست زور خواهند — نان خشك و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها — مستغنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند — با پیر در آن خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناك — دارد منشی عظیم ناپاك
شوریده دلی چنین هوائی — تن در ندهد بکدخدائی
بر هرچه دهیش اگر نجاتست — ثابت نبود که بی ثباتست
ما ، دی ز برای او بناورد — او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانهٔ تیر — او در رخ ما کشیده تکبیر
این نیست نشان هوشمندان — او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد — هم قرعهٔ کار بر غم افتد [1]
نیکو نبود ز روی حالت — او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم — زین کار نمونه چنگ داریم
خواهشگر از ین حدیث بگذشت — با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در آن کار — دلخسته شد از گزند آنخار
آمد بر نوفل آب در چشم — جوشنده چو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی فشرده — پذرفتهٔ خود بسر نبرده
در صبحدمی بدین سپیدی — دادیم ز روز نا امیدی [2]

۱ . و: قرعهٔ فال
۲- و : بروز، نسخه : دادیم بدست

ازدست توصید من چرارفت | آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنهم بلب فرات بردی | ناخورده بدوزخم سپردی
شکر ز قمطر برگشادی | شربت کردی ولی ندادی
بر خوان طبر زدم نشاندی | بازم چومگس زپیش راندی
چون آخر رشته این گره بود | این رشته نرشته ، پنبه به بود
این گفت وعنان ازو بگرداند | یك اسبه شد ودو اسبه میراند
چندانکه نموده شد مراعات | کاینرا به ازین بود مکافات[1]
ترتیب کنم ازین دیارت | جفتی هنری و سازگارت
باحرمت وحسن و با خزینه | سیماب سرین و سیم سینه
تا کارت ازو بساز گردد | دولت بدر تو باز گردد
زینگونه بسی امید دادند | بند از دل او نمی گشادند

☆☆☆

گم کرد پی از میان ایشان | میرفت چوابر دل پریشان[2]
نوفل چو بملك خویش پیوست | با هم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده راخواند | تادل دهدش کز اودلش ماند
جستند بسی در آن مقامش | افتاده بد از جریده نامش
گم گشتن او که ناروا بود | آگاه شدند کز کجا بود

---

۱ ـ و: آنرا با چهار بیت مابعد بحاشیه برده اما درمتن قدیمی ترین نسخ دیده میشود

۲ ـ و : بیت زیر راکه در نسخ قدیم نیست درمتن گذارده

میریخت زدیده آب برخاك | برزهر کشنده ریخت تریاك

رهانیدن مجنون آهوانرا

سازندهٔ ارغنون این ساز / از پرده چنین بر آرد آواز
کانمرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
طیارهٔ تند را شتابان / میراند چو باد در بیابان
می‌خواند سرود بی‌وفائی / بر نوفل و آن خلاف رائی
با هر دمنی از آن ولایت / می‌کرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشك ریز ورنجور / انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوئی چند / محکم‌شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب راراند / صیاد سوار دید و درماند
گفتا که برسم دامیاری / مهمان توام بدانچه داری
دام ازسر آهوان جدا کن / این یك دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده‌یی را / جانیست هر آفریده‌یی را
چشمی و سرینی اینچنین خوب / برهر دو نبشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که برستیزی / خون دوسه بی گنه بریزی
آنکس که نه آدمیست گرگست / آهو کشی آهوئی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند ؟ / رویش نه بنوبهار ماند ؟
بگذار بحق چشم یارش / بنواز بیاد نو بهارش
گردن مزنش که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود بتیغ پولاد

وان چشم سیاه سرمه سوده — در خاك خطا بود غنوده
وان سینه که رشك سیم نابست — نه درخور آتش و کبابست
وان ساده سرین ناز پرورد — دانی که بزخم نیست درخورد
وان نافه که مشك ناب دارد — خون ریختنش چه آب دارد؟
وان پای لطیف خیزرانی — درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد — برپشت زمین زنی برنجد
صیاد بر آن نشید کو خواند[1] — انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش — گر فقر نبودمی هم آغوش
نخجیر دو ماهه قیدم اینست — یك خانه عیال و صیدم اینست
صیاد بدین نیاز مندی — آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری — جان بازخرش که مایه‌داری
مجنون بجواب آن تهی‌دست — ازمرکب خود سبك فروجست
آهو تك خویشرا بدو داد[2] — تا گردن آهوان شد آزاد
اوماند و یکی دو آهوی خرد — صیاد برفت و بارگی برد
می‌داد ز دوستی نه زافسوس — بر چشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم اگر نه چشم یارست — زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد — وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پس آهوان شتابان — فریادکنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته — چون گل بسلاح خویش خسته
درمرحله‌های ریگ جوشان — گشته ز تبش چو دیگ جوشان

۱ــ و : بدان — ۲ ــ ش و نسخه‌های لنین گراد : خویشتن

از دل بهوا بخار داده خارا و قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفتهٔ مه حصاری چون تار قصب شد از نزاری
زانسان که بهیچ جستجوئی فرقش نکند کسی ز موئی[۱]
شب چون سر زلف یار تاریك ره چون تن دوستدار باریك
شد نوحه‌کنان درون غاری چون مار گزیده سوسماری
از بحر دو دیده گوهر افشاند بنشست زپای وموج بنشاند[۲]
پیچید چنانکه برزمین مار یا برسر آتش افکنی خار
تاروز نخفت از آه کردن وز، نامه چوشب سیاه کردن

آزاد کردن مجنون گوزنان را

چون صبح بفال نیکروزی بر زد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین درآمد کاینه چین ز چین بر آمد
آن آینهٔ خیال در چنگ چون آینه بود لیك در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان برداشته راه مهربانان[۳]
میرفت وبدیده راه میرفت ماشاءالله کنان می گفت[۴]
ناگاه رسید در مقامی انداخته دید باز دامی

۱ـ ش: بحاشیه برده
۲ ـ ش: بحاشیه برده ،لنین گراد نشست ... ننشاند
۳ ـ و: بانگ مهربانان ،ش،لنین گراد: رنگ مهربانان
متن از پاریس وارمیتاژ گرفته شده که بامصراع اول سازگارترست
۴ ـ و : بحاشیه برده

در دام گوزنی اوفتاده / گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ / آورده چوشیر شرزه آهنگ
تا بی‌گنهیش خون بریزد / خونی‌که چنین ازاوچه خیزد
مجنون‌چورسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای‌چون‌سگ‌ظالمان‌زبون‌گیر / دام ازسر عاجزان برون گیر
بگذارکه این اسیر بندی / روزی دو کند نشاط مندی
زین‌جفته‌گری کرانه‌گیرد[1] / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت‌که امشبش‌نجوید / از گم شدنش ترا چه‌گوید ؟
کای‌آنکه‌ترا زمن جداکرد / مأخون مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد / یعنی‌که به‌روز من نشیناد
گر ترسی ازآه دردمندان / برکن زچنین شکار دندان
رای توچه‌کردی اربتقدیر / نخجیرگراوشدی ، تونخجیر
شکرانه‌ی‌این چه‌میپذیری / کو صید شد و تو صیدگیری
صیاد بدین سخن گزاری / شد دور ز خون آن شکاری
گفتا نکنم هلاك جانش / اما ندهم برایگانش
وجه‌خورش‌من‌این‌شکارست / گر باز خریش وقت کارست
مجنون‌همه‌سازوآلت‌خویش / بر کند و سبك نهاد در پیش
صیاد سلیح و ساز برداشت / صیدی‌سره‌دید،صید بگذاشت
مجنون سوی‌آن‌شکاردلبند / آمد چو پدر بسوی فرزند

۱ـ و : جفتهٔ‌خون،ش :جفت خوری، بریتانیا ، ارمیتاژ ،آذربایجان: جفته‌خوری ـ متن ازپاریس گرفته شده ممکن‌است بمعنی حیله‌ودام گستری باشد ،جفته خوری ، هم عیبی ندارد.

مالید بر او چو دوستان دست / هر جا که شکسته دید می بست
سر تا پایش بکف بخارید / زو گرد و ز دیده اشك بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیشرو سپاه صحرا / خرگاه نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از سر تو کمند شاهان[1]
دندان تو از دهانهٔ زر / هم در صدف لب تو بهتر
چرم تو که سازمند زه شد / هم بر زه جامهٔ تو به شد
اشك تو اگر چه هست تریاك / ناریخته به چو زهر بر خاك
ای سینه گشای گردن افراز / در سوخته سینه یی بپرداز
دانم که در این حصار سر بست / زانماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / چونانکه بخواهی آنچنانم
تو دور و من از تو نیز هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بوئی / نامش نبرم بهیچ روئی
یادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش[2] / می گفت بحسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش بوسید و گردش آزاد

---

۱ ـ و: بحاشیه پرده

۲ ـ و : زینگونه یکی

چون رفت گوزن دام دیده
زان بقعه روان شد آرمیده

سیارهٔ شب چو بر سر چاه
یوسف روئی خرید چون ماه

از انجمن رصد فروشان [1]
شدمصر فلك چو نیل جوشان

آن میل کشیده میل برمیل
می‌رفت چو نیل جامه درنیل

چندانکه زبان بدرکند مار
یا مرغ زند بآب منقار

نا سوده چو مار بر دریده
نغنوده چومرغ پر بریده

مغزش ز حرارت دماغش
سوزنده چوروغن چراغش

گر خودبمثل چوشمع مردی
پهلو بسوی زمین نبردی

سخن گفتن مجنون با زاغ

شبگیر که چرخ لاجوردی
آراست کبودیی بزردی

خندیدن آنچنان گل زرد [2]
آفاق برنگ سرخ گل کرد

مجنون چوگل خزان رسیده
می‌گشت میان آب دیده

زان آب که بروی آتش افشاند
کشتی چوصبا بخشك می‌راند

از گرمی آفتاب سوزان
تفسید بوقت نیم روزان

چون سایه نداشت هیچ رختی
بنشست بسایهٔ درختی

در سایهٔ آن درخت عالی
گردآمده آبی از حوالی

حوضی شده چون فلك مدور
پاکیزه‌وخوش چوحوض کوثر

۱ــ ش : انجمن بصر فروشان

۲ ــ و : خندیدن قرص آن ، پاریس ۷۶۳: خندیدن سرخ این، نسخ‌لنین گراد: سرخ آن ــ سرخ از آن.

پیرامن آب سبزه رسته — هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه زگرمی جگرتاب — زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن — وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا — میدید در آن درخت زیبا[1]
بر شاخ نشسته دید زاغی — چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند — بادل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش — چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و بینا — همچون شبهی میان مینا[2]
مجنون چو مسافری چنان دید — بااو دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه — از دست که یی سیاه جامه
شبرنگ چرائی ای شب افروز — روزت ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی ؟ — من سوك زده، سیه تو پوشی ؟
گر سوخته دل نه خام رائی — چون سوختگان سیه چرائی
ور سوخته وار گرم خیزی — از سوختگان چرا گریزی[3]
زنگی بچهٔ کدام سازی — هندوی کدام ترکتازی

---

۱ – یکی از نسخ لنین گراد این ابیات را اضافه دارد:

چون چشم فکند و سبزه را دید — بر سبزهٔ آن چمن بخندید
زان حوض و درخت شادمان شد — یك لحظه زخویش ناتوان شد

۲ – و : شبه درمیان مینا (دیبا) اضافه دارد :

شاید که خطیب خطبه خوانی — پوشیده سیه لباس از آنی

۳ – و : بیت زیر را

من شاه مگر توچترشاهی ؟ گـرچترنه یی چـرا سیاهی
روزی که روی بنزد یارم [۱] گو، بی تو ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو درنیابی ناچیز شوم درین خـرابی
گفتی کـه مترس دستگیرم ترسم که در این هوس بمیرم
روزی آیی که مرده باشم مهرتو بخاك بـرده بـاشم [۲]
بینائی دیده چون بریزد از دادن توتیا چـه خیـزد
چون گرگ بره‌زمیش بربود فریاد شبان کجـا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد دیوار چه کاهگل چه پولاد
چون کشتهٔ خشك ماند بی بر خواه ابر ببار و خواه بگذر
این تیر زبان گشاده گستاخ [۳] وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
او پر سخن دراز کـرده پرنده ، رحیـل ساز کـرده
چون گفت بسی فسانه بازاغ شد زاغ و نهاد بردلش داغ
شب چون پرزاغ برسرآورد شب پره زخواب سر برآورد
گفتی که ستارگـان چراغند یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چوشب چراغ مرده افتاده و ، دیده زاغ بـرده
میریخت سرشك دیده تا روز مانندهٔ شمع خویشتن سوز

---

۱ ـ و : کهٔرسی ، روی با «رفت» درمصراع ثانی مناسبتراست

۲ ـ ش : این بیت را ندارد وظاهراً درنسخ مورد استناد آن‌چاپ نیز نبوده است.

۳ ـ ش : تیر سخن اما زبان با «تیر گشاده» سازگارتراست .

بردن پیرزن مجنون را درخرگاه لیلی

چون نورچراغ آسمان‌گرد   از پرده صبح سر بدر کرد
درهر نظری شکفت باغی   شد هر بصری چوشب چراغی
مجنون چوپرنده‌زاغ پویان   پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت   هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن‌شنید بنشست   یك لحظه نهاد برجگر دست
باز از نفسش برآمد آواز   چون‌مرده که‌جان بدورسد باز
شد پیر زنی ز دور پیدا   با او شخصی بشکل شیدا
سرتا قدمش کشیده در بند   وان‌شخص ببندگشته خرسند
زن میشد و در شتاب کردن   می برد ورا رسن بگردن
مجنون چو اسیر دید دربند   زن را بخدای داد سوگند
کین‌مردبه‌بند، کیست با تو   دربند ز بهر چیست با تو
زن گفت‌سخن چوراست‌خواهی   مردیست‌نه بندی و نه چاهی
من بیوه‌ام این رفیق درویش   در هردوضرورتی زحد بیش
از درویشی بدان رسیدم   کین‌بند ورسن دراو کشیدم
تا گردانم اسیروارش   توزیع کنم بهر دیارش
گرد آورم ازچنین بهانه   مشتی علف از برای خانه
بینیم‌گزان‌میان چه برخاست   دو نیمه کنیم راستا راست
نیمی من و نیمی او ستاند   گردی بمیانه در نماند

مجنون ز سر شکسته بالی — درپای زن اوفتاد حالی
کاین سلسله وطناب وزنجیر — برمن نه ازین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مائیم — او نیست سزای بند ، مائیم
می گردانم بـه رو سیاهی — اینجا و بهر کجا که خواهی
هرچ آن بهم آید ازچنین کار — بی‌شرکت من تراست بردار
چون دیدزن اینچنین شکاری — شد شاد باین چنین شماری
زان یار بداشت درزمان دست — آن بندورسن همه‌درین بست [1]
بنواخت ببند کردن او را — می برد رسن بگردن او را [2]
او داده رضا بزخم خوردن — زنجیر بپای و غل بگردن
چون بردر خیمه‌یی رسیدی — مستانه سرود بـر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی — درخوردن سنگ رقص کردی
چون چندجفاش برسر آورد [3] — گرد در لیلیش بـر آورد
چون بادی از آن چمن بر او جست — بر خاک چمن چوسبزه بنشست [4]
بگریست بر آن چمن بزاری — چون دیدهٔ ابـر نوبهاری
سرمیزد بر زمین و می گفت — کی من ز تو طاق و باغمت جفت
مجرم ترازآن شدم درین راه — کازاد شوم ز بند و ازچاه

---

۱ ــ ش : دراو بست

۲ ــ ش : ابیات زیررا بمتن برده

می بست و زبند میرهاندش — از حله بحله میدوانـدش
هرجاکه رسید ومردمان دید — بگریست یکی یکی بخندیـد
خندید کسی که بود غـافل — بگریست کسی که بود عاقل

۳ ــ و : جفای

۴ ــ ش : چو سرو

اینك سروپای هردو در بند | گشتم بعقوبت تو خرسند
گرزانکه نموده‌ام گناهی | معذور نیم بهیچ راهی
من حکم‌کش و توحکم‌رانی | تأدیب کنم چنانکه دانی
منگر بمصاف تیغ و تیرم | درپیش تو بین که‌چون اسیرم[1]
گر تاختنی بخطه کردم[2] | ازلطمه خویش زخم خوردم
گردی‌گنهی نمود پایم | امروز رسن بگردن آیم
گردست‌شکسته‌شد کمانگیر | اینك بشکنجه زیر زنجیر
زان‌جرم‌که پیش‌ازین نمودم | بسیار جنایت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری | گر میکشیم بکش چه‌داری
گرجز بتومحکم است بیخم | برکش چو صلیب چار میخم
ای کز تو وفاست بیوفائی | پیش تو خطاست بی خطائی
من با توچونیستم خطا کار | خود را بخطا کنم گرفتار
باشدکه وفائی آید از تو[3] | یا تیر خطائی آید از تو

---

۱ ـ و: ابیات زیرا که خالی‌ازلطفی هم نیست درحاشیه دارد در «ش» و نسخ مورد استنادش اصلا ضبط نشده

گر خسته برون و اندرونم | در بند توام بزیر خونم
وز مهر تو باشم ای پریوش | از دیده و دل‌درآب و آتش
یکدم بوصال همدمی کن | ای مردم دیده همدمی کن
دل در غم تو صبور تا کی | وز روی تو دیده کور تاکی

۲ ـ و: به لطمه، بریتانیا ، بخطوه، لنین گراد وآذربایجان : به خطبه اگر این نسخ نمی‌بود من نیز « بلطمه » را اختیار می کردم .

۳ ـ ش : بایدکه

درزندگیم درود ناری ... دستی بسرم فرود ناری
درکشتگیم امید آن هست ... کآری ببهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی بدین سر ... قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی ز خود بسنجم ... اسماعیلیم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغ ناکست ... گر بازبری سرم چه باکست
شمع ازسر درد سر کشیدن ... به گردد وقت سر بریدن
درپای تو به که مرده باشم ... تا زنده و بی‌تو جان خراشم
چون نیست مرا برتو راهی ... زین‌پس من‌وگوشه‌یی وآهی
سر داده وآه بر نیارم[1] ... تا پیش تو درد سر نیارم[2]
گوئی‌زتو دردسر جدا باد؟ ... درد آن منست سر ترا باد
این گفت‌وزجای‌جست‌چون تیر ... دیوانه شد و برید زنجیر
ازکوههٔ غم شکوه بگرفت ... چون‌کوهه‌گرفته‌کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر می‌زد ... برخود ز طپانچه تیر می‌زد
خویشان‌که ازوخبرشنیدند ... رفتند و ندیدنی بدیدند
هم‌مادر و هم‌پدر در آن کار ... نومید شدند ازو بیکبار
باکس چو نمی شد آرمیده ... گفتند بترك آن رمیده
او را شده درخراب وآباد ... جز نام و نشان لیلی از یاد
هرکس‌که بدوجزاینسخن گفت ... یاتن‌زد ، یاگریخت ، یاخفت

دادن پدر لیلی را بابن سلام

غواص جواهر معانی ... کرد از لب خودگهرفشانی[3]

---

۱ ـ ش : سر زانده و درد بر نیارم ... ۲ ـ ش : به‌گر بتو درد
۳ ـ و: شکرفشانی متن بامصراع اول بیشتر تناسب دارد.

کانروز که نوفل آن ظفر یافت | لیلی بوقایه در خبر یافت[1]
آمد پدرش زبان گشاده | بر فرق عمامه کج نهاده
بر گفت ز راه تیز هوشی | افسانهٔ آن زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم | تا زافت آن رمیده رستم
بستم سخنش به آب دادم | یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش | کرداز درما «خدادهادش»
او نیز بهجر گشت خرسند | دندان‌طمع ز وصل بر کند[2]
لیلی ز پدر بدین حکایت | رنجید چنانکه بی نهایت
درپرده نهفته آه می داشت | پرده ز پدر نگاه می داشت
چون‌رفت‌پدر زپرده بیرون | شدنرگس او زگریه گلگون
چندان‌زره‌دودیده‌خون‌راند[3] | کزراه‌خود آن غبار بنشاند[4]

---

۱ - ش : بیت زیررا بمتن برده‌است :

میگفت‌بخاطر آن دل افروز | العیش که یار ماست پیروز

۲ - ش : ابیات زیررا درمتن گذارده :

الرزق علی‌الله از چنین یار | المنة لله از چنین کار
گفتم بحق خدا و آدم | با دیو پری مکن فراهم
ناکرد جواب این سخن گم | نسپرد پری بدیو مردم

۳ - ش : چندان زمژه سرشك خون راند   متن بهترست .

۴ - ش : ابیات زیررا بمتن برده ، فرد دوم آن خوبست :

چون گم شده دیدهم‌ترازو | گه دست گزید و گاه بازو
میریخت‌زدیده خون صافی | میکرد بر آب حله بافی

دادآب ز نرگس ارغوانرا — در حوضه کشید خیزرانرا
اهلی نه که قصه باز گوید — یاری نه که چاره بازجوید
در سلهٔ بام و درگرفته ۱ — میزیست چو مار سر گرفته
در هر طرفی نسیم کویش — میداد خبر ز لطف رویش
برصحبت او ز نامداران — دلگرم شدند خواستاران
هرکس بولایتی و مالی — می جست زحسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه — دلاله هزار در میانه
این‌دست‌کشیده تا برد مهد — آن‌سینه‌گشاده تا خوردشهد
او را پدر از بزرگواری — می داشت چو در دراستواری
وان‌سیم‌تن‌ازکمال فرهنگ — آن‌شیشه نگاه‌داشت ازسنگ
میخورد ولی بصد مدارا — پنهان جگر و می آشکارا
چون‌شمع بخنده‌رخ برافروخت — خندید و بزیر خنده میسوخت
چون‌گل‌کمر‌دورویه‌میبست — زوبین در پای و شمع بردست
میبرد ز روی سازگاری — آن لنگی را براهواری
از مشتریان برج آن ماه — صد زهره نشسته‌گردخرگاه ۲
چون‌ابن‌سلام‌ازاین‌خبریافت — بر وعدهٔ شرط کرده بشتافت
آمد زپی عروس خواهی — با طاق و طرنب پادشاهی
آورد خزینه های بسیار — عنبر بمن و شکر بخروار
وزنافهٔ مشك و لعل کانی — آراسته برگ ارمغانی

---

۱ ـ ش : درسلسله ، پاریس : درسکهٔ اما متن اصح است چه ، ماردر سله بمعنی سبد می‌افتد نه در سلسله یا سکه

۲ ـ نسخه دوم پاریس دراینجا عنوان « تزویج‌لیلی وعروسی با ابن سلام » را اضافه دارد .

وز بهر فریشهای زیبا — چندین شترش بزیر دیبا
وز بختی و تازی تکاور — چندانکه نداشت خلق باور[1]
زان زر که بیك جوش ستیزند — میریخت چنانکه ریگ ریزند
آنزر نه که او چو ریگ میبیخت — بر کشتن خصم ریگ میریخت
کرده بچنان مروتی جست* — آنخانه ریگ بوم را سست[2]
روزی دوز رنج ره برآسود — قاصد طلبید و شغل فرمود
جادوسخنی که کردی ازشرم — هنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی — شد مرده او دم مسیحی
با پیش کشی ز هر طرایف — آورده زروم وچین و طایف
قاصدشدو آن خزینه رابرد[3] — یك یك بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی — بگشاد خزینهٔ نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر — روی عربست و پشت لشکر
صاحب تبع وبلند نام است[4] — اسباب بزرگیش تمام است
گرخون طلبی چو آب خیزد[5] — ورزر گوئی چوخاك بیزد[6]
هم زو برسی بیاوری ها — هم باز رهی ز داوری ها
قاصد چو بسی درین سخن راند — مسکین پدر عروس درماند
چندانکه بگرد کار برگشت — اقرارش ازین قرار نگذشت

۱- و: عقل باور اما موضوع دوراز حد عقل نبوده است ✿ جست مصدر مرخم است ۲ - بریتانیا : شست ، لنین گراد : رست ۳- و: قاصد بشد وخزینه رابرد ۴- پاریس : صاحب تیغی بلند ، برخی نسخ : صاحب هنر و ۵ - و: آب ریزد ۶ - ش : ریزد

بر کردن آن عمل رضا داد		مه را بدهان اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید		بگرفت بدست جام جمشید
بر سفت عرب غلام روسی		افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار		آراست بگنج کوی و بازار
داماد و دگر گروه را خواند		در پیشگه بساط بنشاند[1]
آئین سرور و شادکامی		بر ساخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند		عقدی که شکسته باز بستند
طوفان درم بر آسمان رفت		در شیر بها سخن بجان رفت
بر حجلهٔ آن بت دلاویز		کردند به تنگها شکرریز
وان تنگ دهان تنگ روزی		چون عود وشکر بعطر سوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت		واشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش وجزعش آب میداد		این غالیه وان گلاب میداد
چون ساخته شد بسیچ یارش		ناساخته بود هیچ کارش
نزدیك دهن شکسته شد جام		پالوده که پخته بود شد خام
بر خار قدم نهی بدوزد		واتش بدهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد		فرمان ترا بخود نگیرد
هرچ آن ز قبیله گشت عاصی		بیرون فتد از قبیله خاصی
چون مار گزیده گردد انگشت		واجب شودش بریدن ازمشت
جانداروی طبع ساز کاریست		مردن سبب خلاف کاریست
لیلی که مفرح روان بود		در مختلفی هلاك جان بود
تا بندهٔ آن چراغ شاهی		جستش بچراغ صبحگاهی[2]

۱ ـ و : نشاط		۲ ـ و : آنرا بحاشیه برده		دردو نسخهٔ پاریس:
جستن ، اکسفرد بریتانیا : جستی

بردن ابن‌سلام لیلی را بخانه خود [1]

چون صبحدم آفتاب روشن
زد خیمه براین کبود گلشن
سیارهٔ شب پر ارغوان شد
بردجلهٔ نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخاست
وزبهرعروس محمل آراست
چون رفت‌عروس در عماری
بردش به بسی بزرگواری
اورنگ‌ وسریر خودبدو داد
حکم همه نیك وبد بدوداد
روزی دوسه برطریق آزرم
می کرد برفق موم را نرم
با نخل‌رطب چوگشت‌گستاخ
دستی برطب‌کشید بر شاخ
زان نخل رونده خوردخاری
کز درد نخفت روزگاری
لیلیش طپانچهٔ چنان زد
کافتاد چومرده مرد بی‌خود
گفت اردگر این عمل نمائی
از خویشتن و ز من برائی
سوگند به آفریدگارم
کاراست بصنع خود نگارم
کزمن غرض تو بر نخیزد
وز تیغ توخون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند
زان بت بسلام گشت‌خرسند
دانست کزو فراغ دارد
جزوی دگری چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن
می نتوانست ازو بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته
دلداده بد و زدست رفته
گفتا چو ز مهر او چنینم
آن به که درو زدور بینم
خرسند شدن بیك نظاره
زان به‌که کند ز من کناره

---

۱ - نسخ مورد استناد «ش» فاقد سرفصل است

وانگه ز سر گناهکاری پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم گر زین گذرم حرامزادم
زان پس که جهان گذاشت با او بیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ وزیب گلشن بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه برگذرگاه بی خود بدر آمدی زخرگاه
گامی دوسه تاختی چومستان نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق نا صبوری نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا وان راز چو روز گشت پیدا
بر داشته رنج نا شکیبش از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر چه باك پدر چه بیم شوهر

آگاهی منون ازشوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد از سر سخن چنین خبرداد
کان شیفتهٔ رسن بریده دیوانهٔ ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیچ گاهی مونس نه بجز دریغ وآهی
بوئی که ز سوی یارش آمد خوش بوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور اعضاش گرفته رنگ عنبر
وان عنبر تر ز بهر سودا می کرد مفرحی مهیا

بر خاك فتاده چون ذلیلان ... در زیر درختی ازمغیلان

زانروی که روی کار نشناخت ... خاراز گل و گل زخار نشناخت

ناگـه سیهی شتر سواری ... بگذشت براو چوگرزه ماری

چون دید در آن اسیر بی رخت ... بگرفت زمام ناقه را سخت

غرید بشکـل نره دیوی ... برداشت چو غافلان غریوی

کای بی خبراز حساب هستی ... مشغول بکار بت پرستی

به گر زبتان عنان بتابی ... کز هیچ بتی وفا نیابی

این کارکه هست نیست با نور ... وان یار که نیست هست ازین دور

بی کار کسی تو با چنین کار ... بی یار بهی توازچنین یار

آندوست که دل بدو سپردی ... بر دشمنیش گمان نبردی

شد دشمن تو ز بی وفائی ... خو باز برید از آشنائی

چون خرمن خود بباد دادت ... بدعهد شد و نکرد یادت

دادنـد بشوهـری جوانش ... کردند عروس در زمانش

او خدمت شوی را بسیچید ... پیچید دراوی و سر نپیچید

باشدهمه روزه گوش در گوش ... باشوهرخویشتن هم آغوش

کارش همه بوسه و کنارست ... تودرغم کارش این چه کارست

چون اوز تودورشد بفرسنگ ... تونیز بزن قرابه بر سنگ

چون ناوردت بسالهـا یاد ... زو یاد مکن چوکارت افتاد

زن گر نه یکی هزار باشد ... در عهد کم استوار باشد

زن جز برضای خود نپوید ... زن راست نگوید آنچه گوید[۱]

---

۱ - از ادمیتاژ گرفته شد ،

چون نقش وفا و عهد بستند — بر نام زنان قلـم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی — تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند — خواهد که دگر ترا نبیند

زن میل ز مرد بیش دارد — لیکن سوی کام خویش دارد

زن راست نبازد آنچه بازد — جز زرق نسازد آنچه سازد

بسیار جفای زن کشیدند — در هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن آزمائی — زن بهتر از او به بی وفائی

زن چیست نشانه گاه نیرنگ — درظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهانست — چون دوست شود هلاك جانست

گوئی که بکن نمی نیوشد[۱] — گوئی که مکن دومرده کوشد

چون غم خوری او نشاط گیرد — چون شاد شوی زغم بمیرد

این کار زنان راست باز است — افسون زنان بد دراز است

مجنون زگزاف آنسیه کوش[۲] — برزد زدل آتشی جگرجوش[۳]

از درددلش که درسر افتاد[۴] — ازپای چوصرعیی درافتاد[۵]

---

۱ ـ ش : بکن براو نکوشد ، پاریس ۷۶۴، اکسفرد ، موزهٔ بریتانیا ویکی از نسخ چهارگانهٔ لنین گراد : برو ببوشد ! ار میتاژ : برو ننوشد و نسخهٔ دیگر لنین گراد : برو نپوشد ـ زتو ننوشد نسخه «ش» از حیث قافیه غلط است ونسخ دیگر تصحیف «نیوشد» است که درنسخه وحید آمده

۲ ـ ش : سیه روز (سینه بمعنی ظلم) ۳ ـ ش : جگرسوز

۴ ـ و : که دربر ۵ـ و: چومرغ در سر

چندان سر خود بکوفت بر سنگ   کز خون همه کوه گشت گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره   جان پاره و جامه پاره پاره

آندیو که آن فسون بر او خواند   از گفتهٔ خویشتن خجل ماند

چندان نگذشت از آن بلندی   کان دلشده یافت هوشمندی

آمد بهزار عذر در پیش   کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخنی دروغ و بد رفت   عفوم کن کانچه رفت خود رفت

گر با تو یکی مزاح کردم   بر عذر تو جان مباح کردم

آن پرده نشین روی بسته   هست از قبل تو دلشکسته

شویش که ورا حریف وجفتست   سرباسر او شبی نخفت است

گرچه دگری نکاح بستش   از عهد تو دور نیست دستش

جز نام تو بر زبان نیارد[۱]   غیر تو کس از جهان ندارد

یکدم نبود که آن پریزاد   صد بار نیاورد ترا یاد

سالیست که شد عروس و بیشست   با مهر تو و بمهر خویشست

گر بی تو هزار سال باشد   بر خوردن ازو محال باشد

مجنون که در آن دروغگوئی   دید آینه یی بدان دوروئی

اندك تر از آنچه بود غم خورد   کم مایه از آنچه کرد کم کرد[۲]

می بود چو مرغ پر شکسته   زان ضربه که خورد سرشکسته

از جزع پر آب لعل می سفت   بر عهد شکسته بیت میگفت

سامان و سری نداشت کارش   وز وی خبری نداشت یارش

---

۱ ـ ش : جز یاد تو

۲ ـ ش : آنچه بود کم اینهم خوبست

شکایت کردن مجنون باخیال لیلی

مشاطهٔ این عروس نوعهد — درجلوه چنان کشید این مهد[1]
کان مهد نشین عروس جماش — رشك قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته — بود ازپی دوست دل شکسته
غمخواره اوغمی دگر یافت — کز کردن شوی اوخبر یافت
گشته خرد فرشته فامش — مجنون تر ازآنکه بود نامش
افتاده چو مرغ پر فشانده — بیش ازنفسی در اونمانده
درجستن آب زندگانی — بر جست بحالتی که دانی
شد سوی دیار آن پریروی — باریك شده زمویه چون موی
با او بزبان باد می گفت — کای جفت نشاط گشته با جفت
کوآن دوبدو بهم نشستن — عهدی بهزار عهده بستن
کوآن بوصال امیددادن — سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن به‌دوستداری — دادن بوفا امید واری
و امروز بترك عهد گفتن — رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دلت ازسر وفا شد — آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکارجان فروشی — کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده — تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهدکسی چنین گزارد[2] — کو را نفسی بیاد نارد ؟
بایارتو آنچنان شدی شاد — کز یار قدیم ناوری یاد
گربادگری شدی هم آغوش — ما را بزبان مکن فراموش

۱ـو: کشیدش از — ۲ـو، ش: گذارد

شد در سر باغ تو جوانیم　　آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد بر باغ　　چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه سازگارست　　با هر که بجز منست خارست
با آه چو من سموم داغی　　کس بر نخورد ز چون تو باغی
چون سرو روانی ای سمنبر　　ازسرو نخورده هیچکس بر
برداشتی اولم بیاری　　بگذاشتی آخرم بخواری
آنروز که دل بتو سپردم　　هرگز بتو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند　　کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی　　پیوند نگر چه راست کردی !
کردی دل خود بدیگری گرم　　وز دیده من نیامدت شرم
تنها نه من و توئیم در دور　　کازرم یکی کنیم با جور
دیگر متعرفان بکارند　　کایشان بد و نیکها شمارند
بینند که تا غم تو خوردم　　با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مرا دو دیده بستند　　آخر دگران نظاره هستند
چون عهدهٔ عهد بازجویند　　جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد　　اندیشه کن از شکستن مهد
گل تا نشکست عهد گلزار　　نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی اوباش　　در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام　　با روی سیه نشد سر انجام
در تو بچه دل امید بندم　　وز تو بچه روی باز خندم
کان وعده که پی در او فشردی　　عمرم شد و هم بسر نبردی
توآن نکنی که من شوم شاد　　وانکس نه منم که نارمت یاد

با اینهمه رنج کز تو سنجم رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی کازرم درآن میان نماندی
آن روی نه ، کاشنات خوانم وان دل نه ، که بی‌وفات دانم
عاجز شده‌ام ز خوی خامت کاخر چه توان نهاد نامت [1]
با اینهمه جورها که رانی هم قوت جسم و قوت جانی
بیداد تو گرچه عمر کاهست زیبائی چهره عذر خواهست
آنرا که چنان جمال باشد خون همه کس حلال باشد
روزی تو و، من چراغ دلریش به زان نبود که میرمت پیش
مه گر شکرین بود تو ماهی شه گر بدو رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز شیرین و رزین چو شیرهٔ رز
گر آتش بیندت بدان نور آبش بدهان درآید از دور
باغ ارچه گل و کلاله دارست از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست با قرمزی رخ تو کاهیست
زابروی تو هر خمی خیالیست هریك شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیدست با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بچتر مشکین هم ملك حبش گرفت وهم چین
از خوبی چهرهٔ چنین یار دشوار توان برید دشوار
تدبیر دیگر جز این ندانم کین جان بسر تو برفشانم
آزرم وفـای تـو گـزینم در جور و جفـای تو نبینم
هم با تو شکیب را دهم ساز تا عمر عنان کجا کشد باز

رفتن پدر مجنون بدیدن فرزند

دهقـان فصیح پارسی زاد از حال عرب چنین کند یاد

---

۱ ـ و : تا خود چه

کاین پیر پسر بباد داده   یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون‌مجنون رارمیده دل دید   زارامش او امید ببرید
آهی بشکنجه درج می کرد   عمری بامید خرج می کرد
ناسوده ز چاره باز جستن   زنگی، ختنی نشد بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت   اقبال براو نظر نینداخت
زان‌درد رسیده گشت نومید   کامید بهی نداشت جاوید
درگوشه نشست‌وساخت توشه   تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی   کردش برحیل رهنمونی
تنگ آمدازین سراچهٔ تنگ   شدنای گلوش چون‌دم چنگ
ترسید کاجل بسر درآید   بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان   برداشت تنی دو ازجوانان
شد باز بجستجوی فرزند   برهرچه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه وصحرا   درریگ سیاه ودشت خضرا
میزد بامید، دست و پائی   از وی اثری ندید جائی
تا عاقبتش یکی نشان داد   کانك بفلان عقوبت آباد
جائی‌وچه‌جای ازین مغاکی   مانندهٔ گور هولناکی
چون‌ابرسیاه زشت وناخوش   چون نفت سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم   یکروزه دوید تا بدان بوم
دیدش نه‌چنانکه‌دیده‌میخواست   کان دیددلش زجای برخاست
بی‌شخص رونده دید جانی   در پوست کشیده استخوانی
آواره‌یی از جهان هستی   متواری راه بت پرستی
چوبی بخیال باز بسته   موئی ز دهان مرگ رسته

برروی زمین زسگ دوان تر | وز زیر زمینیان نهان تر
دیگ جسدش زجوش رفته | افتاده ز پای و هوش رفته ۱
مانندهٔ مار پیچ بر پیچ | پیچیده سر از کلاه وسرپیچ
ازچرم ددان بدست واری | بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فرازرفت وبنشست | مالید برفق بر سرش دست
خون جگراز جگز برانگیخت | هم بر جگراز جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز | شخصی بر خویش دید دمساز
درروی پدر نظاره می کرد | نشناخت وز او کناره می کرد
آن کو خود را کند فراموش | یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی زمن چه خواهی | ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز | جویان تو با دل جگر سوز
مجنون چوشناختش که او کیست | در پای وی اوفتاد و بگریست
ازهر دو سرشك دیده بگشاد | این بوسه بران وآن برین داد
کردند ز روی بیقراری | بر خود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدر زگریه پرداخت | سرتا قدمش نظر بر انداخت
دیدش چو برهنگان محشر | هم پای برهنه مانده هم سر ۲
از عیبه گشاد کسوتی نغز | پوشیددر او ز پای تا مغز ۳
در هیکل اوکشید جامه | ازغایت کفش تا عمامه

۱ ـ ش : افتاده زمغز . گواینکه نسخ دیگرهم اینطوراست اما متن بهترمینماید .

۲ ـ ش : هم شخص صحیح است اما پای با سر متناسب‌تر

۳ ـ ش : پوشید ورا متن فصیح‌ترمینماید.

از هر مثلی که یاد بودش　　پندی پدرانه می نمودش
کای جان پدر نه جای خوابست[١]　　کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست　　بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی　　سالیت نشسته گیر و ماهی[٢]
تیری زده چرخ بی مدارا　　خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت　　افتاده ز پای و مرده گیرت
در مرداری ز گرگ تا شیر　　کرده دد و دام را شکم سیر
بهتر سگ شهر خویش بودن[٣]　　تا ذل غریبی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی　　جائی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد　　با رنج کشی که پای دارد ؟
آن رود کده که جای آبست　　از سیل نگر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازو گریزد　　در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو زخم رنج بینی　　فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو پر شد ایام　　روزی دو سه رام شو بیارام
سر، رفت و هنوز بدلگامی　　دل ، سوخته شد هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن　　با یاوگیان فرس دواندن
گه مشرف دیو خانه بودن　　گه دیوچهٔ زمانه بودن
صابر شو و پای دار و بشکیب　　خود را بدمی دروغ بفریب

---

١ – و : پدرچه

٢ – ش و پاریس : سالی مت غریبی، با شهرمناسبترس ،

٣ - ش : سگ کوی، ولی ناصوابست نسخ پاریس ولنین گراد هم نظیر متن .

خوش باش بعشوه گرچه بادست | بس عاقل کو بعشوه شادست
گر عشوه بود دروغ و گر راست | کار نفسی تواند آراست ۱
به گر نفسیت خوش برآید | تا خود نفس دگرچه زاید
هر خوشدلیی که آن نه حالیست | از تکیهٔ اعتماد خالیست
بس گندمکان ذخیره کردند | زان جو که زدند جو نخوردند
امروز که روز عمر بر جاست | می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد | عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویشت آرند | هم کردهٔ تو به پیشت آرند۲
آن پوشد زن که رشته باشد | مرد آن درود که کشته باشد
امروز بخور جهد می سوز | تا بوی خوشیت باشد آنروز
پیشینه عیار مرگ برسنج ۳ | تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجهٔ مرگ جان کسی برد | کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ پیشست ۴ | سیلی زدهٔ قفای خویشست
وان لب که در آن سفر بخندد | از پختهٔ خویش توشه بندد
میدان تو بی کسست بنشین | شوریده سری بسست بنشین
رامگهی است هر دمی را ۵ | پایانی هست هر غمی را
گ را وطن و ترا وطن نیست | تو آدمیی در این سخن نیست
ر آدمیی چو آدمی باش | ور دیو، چو دیو در زمی باش
لی که بسیج درز می کرد | خود را بتکلف آدمی کرد

---

۱ ـ و: آخر متن معنی را کامل میکند

۲ ـ و: هم پردهٔ   ۳ ـ و : می‌سنج   ۴ ـ و : بوقت خویش

۵ ـ و: آرام دلی است.

تو آدمیی بدین شریفی — با غول چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو هم عنانم — خالی مشو از رکاب جانم
جنس تو منم حریف من باش — تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی — فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست — این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار میساز — با گردش روزگار میساز
خوش زی تو که من ورق نوشتم — می‌خور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در امان باش — غم کشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم — نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرهان — جانم بلب آمد ای پسرهان
ای جان پدر بیا و بشتاب — تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من در آیم از پای — در خانهٔ خویش گرم کن جای[1]
آواز رحیل دادم اینک — در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم که بکوچ رانده باشم[2] — آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی — نالی ز فراق و سخت نالی

۱ـ ش: ابیات زیر را بمتن برده وبرصواب نبوده است.

تا چون اجلم رسد بمیرم — دانم که کی است جای گیرم
چون رخت کشند ازین سرایم — آخر خلفی بود بجایم
نپسندد هیچ دوست و دشمن — من مرده تو خالی از سر من
بیگانه‌یی از میان در آید — اندوختهٔ مرا رباید
پس ماندهٔ من بسم نباشد — با چون تو کسی کسم نباشد

۲ ـ ش : ترسم چو متن نظیر پاریس ، بریتانیا ولنین گراد است.

گر خود نفست چو دود باشد | زان دود مرا چه سود باشد[۱]

جواب دادن مجنون پدر را

چون پند پدر شنود فرزند | میخواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو بچابکی شکیبد | مادر کشد و پدر فریبد[۲]
چون توبهٔ عشق میسگالید | عشق آمد و گوش توبه مالید[۳]
در عشق که پیل هم پیاده‌ست | مردانه کسی است کاو فتاده‌ست[۴]
تیری که ز شست عشق خیزد | بر دست زننده زخم ریزد[۵]
مجنون تباه مغز بیهوش | چون کرد نصیحت پدر گوش[۶]
گفت ای نفس تو جان‌فزایم | اندیشهٔ تو گره‌گشایم
مولای نصیحت تو هوشم | در حلقهٔ بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروزیست | نشنیدن من ز تنگ‌روزیست
فرمان تو کردنی است دانم | کوشم که کنم، نمیتوانم
برمن ز خرد چه سکه بندی | بر سکهٔ کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد | عالم همه حبه‌یی نیرزد

---

۱ ـ و ، همچنین لنین‌گراد : این بیت را در متن دارند :

ورنار (تاب) غمت جهان بسوزد | کی چهرهٔ بخت من فروزد

۲ ـ و : پادر کشد   متن عمیق تر و مصنوع ترست مادر کشد
یعنی مادر را بسوی خود کشد و پدر را بفریبد .

ش : بیت زیر را بمتن برده .

شیر نمدین و شیر بیشه | آن دوزد و این درد همیشه

۳ ، ۴ ، ۵و۶ـ در وحید به‌حاشیه رفته است اما در نسخه‌های کهن ضبط شده و چندان هم از لسان نظامی دور نیست .

بختم نه چنان بباد دادست | کز هیچ شنیده‌ایم یادست
هر یاد که بود رفت بر باد | جز فرمشیم نماند بر یاد
امروز مگو چه خورده‌یی دوش | کان خود سخنی بود فراموش
گر زانچه رود در این زمانم | پرسی که چه می‌کنی ندانم
دانم پدری تو من غلامت | واگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت | خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم | معشوقم ؟ عاشقم ؟ کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت | دلگرمی من وجود من سوخت
چون من بکریچه گیائی[۱] | قانع شده‌ام ز هر ابائی
پندارم کاسیای دوران | پرداخته گشت از آب واز نان
در وحشت خویش گشته‌ام گم | وحشی نزید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد | هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزهٔ مگس گزیده | به گرشوم از شکم بریده[۲]
ترسم که زمن بر آید این گرد | در جملهٔ بوستان رسد درد
به کابله را ز طفل پوشند | تا خون بجوش را نجوشند
مایل به خرابی است رایم | آن به که خراب گشت جایم
کم گیر ز مزرعت گیاهی | گو در عدم افت خاك راهی
یك حرف مگیر از آنچه خواندی | پندار که نطفه‌یی نراندی[۳]
گوری بکن و بنه براو دست | پندار که مرد عاشقی مست

۱ــ ش : گرهچه ۲ ــ پاریس ۷۶۳و برخی از نسخ: «دریده» اما «بریده» بهترست . ۳ ــ ارمیتاژ: انگارکه، پاریس ۷۶۳ طعنهٔ ، پاریس، اکسفرد نقطهٔ نسخ لنین گراد: نقطهٔ ــ نکتهٔ نکته‌یی بامصراع اول مناسبتر می نماید.

زانکس نتوان صلاح درخواست — کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که شبِ رحیل پیشست[1] — وین گم‌شده در رحیل خویشست
تا رحلت تو خزان من بود — آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشك ریزد — من مرده ز مرده‌یی چه خیزد

وداع کردن مجنون پدر را

چون دید پدر که دردمنداست — در عالم عشق شهر بنداست
برداشت ازو امید بهبود — کان رشتهٔ تب پر از گره بود
گفت ای جگرو جگرخورمن — هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم — خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری — بگری بسزا و زار بگری
در گردنم آر دست و برخیز — آبی ز سرشك بر رخم ریز[2]
تا غسل سفر کنم بدان آب — در مهد سفرخوشم برد خواب
این باز پسین دم رحیل است — در دیده بجای سرمه میل است
در بر گیرم نه جای نازست — تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم ، رخت بر نهادم — در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو — میمیرم و می‌خورم غم تو
با اینکه چو دیده نازنینی — بدرود ، که دیگرم نبینی

---

۱ ـ و ، بریتانیا ، اکسفرد : ره رحیل . ۲ ـ ش : بر دلم ، لنین گراد : برسرم متن با توجه بمصراع اول اصح است .

بدرود که رخت راه بستم — در کشتی رفتگان نشستم [1]
بدرود که بار بر نهادم — در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که خویشی ازمیان رفت — ما دیر شدیم و کاروان رفت
بدرود که عزم کوچ کردم — رفتم نه چنان که باز گردم
چون ازسراین درود بگذشت — بدرودش کردو باز پس گشت
آمد بسرای خویش رنجور — نزدیك بدانکه جان شود دور
روزی دو ز راه ناتوانی [2] — می‌کرد بغصه زندگانی
ناگه‌اجل‌ازکمین برون تاخت — نا ساخته کارو کاراو ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام — در مقعد صدق یافت آرام [3]
عرشی بطناب عرش زد دست — خاکی به کنار، خاك پیوست [4]
آسوده کسیست کو درین دیر — ناسوده بود چو مار در سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد — چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی — آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین دهش مقامست — آسوده دلی براو حرامست
آن مردکزین حصار جان برد — آن‌مرددراین‌نه‌این‌درآن مرد
دیویست جهان فرشته صورت — در بند هلاك تو ضرورت
درکاشن نیست جزجگر چیز — وز پهلوی ماست آنجگر نیز [5]

۱ـ ش: آن بیت وشعرمابعد رابحاشیه برده، ارمیتاژ ولنین گراددرمتن، گذارده ارمیتاژ «ازخانه به بادیه فتادم». ۲ ـ و، لنین گراد: زروی

۳ـ اصل‌عبارت: «فی‌مقعد صدق عند ملیك مقتدر» است. ۴ـ و: خاکی به نشیب، پاریس نیز چنین است اما متن با مصراع اول «عرشی بطناب» هم‌آهنگی بیشتردارد. ۵ ـ و: پهلوی تست.

با هر که درین جهان نشینی — خواهی که به بینیش نبینی[1]
این دیوکده نه جای میل است — برخیز که رهگذار سیل است
خرما دهنی است خاردر بوس — افسوس که هست جای افسوس
سروتو درین چمن دریغ است — کابش نمك و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن — تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست — تو در غم عالمی غم اینست[2]
آن مار بود نه مرد چالاك — کو گنج رها کند خورد خاك
خوش خور که گل جهانفروزی — چون مار مباش خاك روزی
عمرست غرض بعمر در پیچ — چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب وزشتی است — لنگرشکن هزار کشتی است[3]
چون چه مستان مدار در چنگ — بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی ببایدت داد — کز داد و ستد جهان شد آباد
چون بارت نیست باج نبود — بر ویرانی خراج نبود

---

۱ ـ و : سه بیت آغاز صفحه را درحاشیه گذارده است .   ۲ ـ ش : بیت زیر را بمتن برده است .

دزدی که بود ز دست بالا — گوهر برد از میان کالا

۳ ـ ش : ابیات منافقانهٔ زیر را بمتن برده به نظامی فرشته سیرت بسته است .

گه دوك تراش باش و بتراش — گه تیر تراش نیز میباش
غافل مگذر بهیچ کوئی — میکن به نفاقهای وهوئی
فارغ منشین بهیچ جائی — میزن بدروغ دست و پائی
افسرده کسی است مرد بیکار — خر ، پشت بریده باد بی بار

زانان که جنیبه با تو راندند
بنگر بجریده تا که ماندند

رفتند کیان و دین پرستان
ماندند جهان بزیر دستان

این قوم گیای آن کیانند[1]
بر جای کیان نگر کیانند [2]

همپایه آن سران نگردی
الا بطریق نیک مردی

نیکی کن واز بدی مندیش [3]
نیك آید نیك زا فرا پیش

بد با تو نکرد هر که بد کرد
کان بد بیقین بجای خودکرد

نیکی بکن و بچه در انداز
کز چه بتو روی بر کند باز

هر نیك وبدیکه در نوائیست
در گنبد عالمش صدائیست

با کوه کسی که راز گوید
کوه آنچه شنید باز گوید

در چرخ بلند اگر بلندی
میکن نظری بهوشمندی [4]

۱ ـ و : این قوم کیانو آن کیانند ، پاریس ، بریتانیا ، کیانی از کیانند .
۲ ـ یکی‌از نسخ بریتانیا : کیان دگر کیانند .
۳ ـ و : بیندیش
متن درست است یعنی ببدی دیگران اعتنا مکن و دست از نیکی مکش این مفهوم درشعر بعدکاملتر میشود.
۴ ـ و:شعرهای‌اخیر فصل ونیز شش بیت زیر را بحاشیه برده ولی «ش» همه را درمتن جای داده است . بااینکه اشعار پائین درنسخه‌های قدیمی نیز آمده اما الحاقی مینماید .

پنداشته‌یی بدین درازی
هست این نمط ازبرای بازی؟

لاوالله کاین بساط معمور
نطعیست که‌نیست قطع ازودور

عراده و منجنیق ، غضبان
بـر حصن فلك نهاد نتوان

هر جا که عمارتی بیابی
باشد پس و پیش او خرابـی

وانجاکه‌خرابه‌ایست پیوست
هم رسم عمارتـی در او هست

در هیچ ده از خراب وآباد
بـاقی ننهاده‌انـد بنیاد

کودور چنان‌شدست ازین‌خاک　　کز طعنهٔ خاک نبودش باک
مستانه مبین درین عملگاه　　کافتاده بسی است‌چون‌تودرچاه
تا زین چاهت برون نیارند　　دایم رسنت فرو گذارند
کس سر ز فلک بدر نبردست　　وین رقعه کسی بسر نبردست

آگاهی مجنون از مرگ پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر　　میرفت شکاریی به نخجیر
برنجد نشسته بود مجنون　　چون برسر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر　　بگشاد دراوزبان چوشمشیر
پرسید ازو چو سوگواران　　کای دور ز اهل بیت ویاران
فارغ که زپیش توپسی‌هست　　یا جز لیلی ترا کسی هست
نی مادر و نه پدر بیادت　　بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر　　کز ناخلفی براوری سر
گیرم ز پدر بزندگانی　　دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد　　آخرکم از آنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی　　واری ز ترحمش نشانی
در پوزش تربتش پناهی　　عذری ز روان او بخواهی
مجنون‌زنوای‌آن‌کج‌آهنگ　　نالیدوخمیدراست‌چون‌چنگ
خود را ز دریغ برزمین زد　　بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشت خالی　　تا گور پدر دوید حالی
چون شوشهٔ تربت پدر دید　　الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بی‌هوش　　بگرفتش‌چون‌جگردرآغوش
از دوستی روان پاکش　　تر کرد بآب دیده خاکش

گه خاك ورا گرفت در بر / گه کرد ز درد خاك بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
اوخود همه ساله درستم بود / کزگام نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیم گردد / چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری / با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بر آن زمین زمانی / می‌جست ز هم‌نشین نشانی
چون‌غم‌خورخویشرا نمییافت / ازغم‌خوردن عنان نمی‌تافت
چندان‌زمژه سرشك‌خون‌ریخت / کاندام‌زمین بخون‌درآمیخت
گفت‌ای پدر ای پدر کجائی / کافسر بپسر نمی نمائی
ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / زان، روی بخاك درکشیدی
من بی پدری ندیده بودم / تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریاد رسی نه جز تو بر یاد
یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر مجاز ماندم / افسوس که از تو باز ماندم
سرکفتهٔ دوریم مکن بیش[1] / من خودخجلم‌زکردهٔ خویش
فریاد بر آید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم
توورایض من به‌خوش‌خرامی[2] / من توسن تو به بد لگامی

---

۱ ـ و : سر کوفت ، ش: سر کوبه ، پاریس ۷۶۳ سر کفته ، همین صورت راهنمای ما شد ، اکسفرد ولنین گراد : سر گریه که بی‌معنی است .
۲ـ و : به‌کش خرامی اینهم خوبست

تو گوش مرا چو حلقهٔ زر — من دور ز تو چو حلقه بردر
من کرده درشتی و تو نرمی — ازمن همه سردی‌ازتوگرمی [1]
تو در غم جان من بصد درد — من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته — من رفته بترك خواب‌گفته [2]
تو بزم نشاط من نهاده — من بر سر سنگی اوفتاده
تو گفته دعا ، اثر نکرده — من کشته درخت‌و بر نخورده
جان دوستی ترا بهر دم — یادآرم و جان بر آرم از غم
بر جامه ز دیده نیل پاشم — تا کور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه ازآنچه کردم — یك درد نه با هزار دردم
آزردمت ای پدر نه بر جای — وای ار بحلم نمیکنی وای
آزار تو راه ما مگیراد — ما را بگناه ما مگیراد
ای نورده ستارهٔ من — خشنودی تست چارهٔ من
ترسم کندم خدای مأخوذ — گرتو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگر منی بتقدیر — وانگاه بدین جگرزنی تیر
گر من جگر توام متابم — چون بی نمکان مکن کبابم
زینسان‌جگرت بخون‌گشائی — تو در جگر زمین چرائی
خون جگرم‌خوری بدین‌روز — خوانی‌جگرم، زهی‌جگرسوز
با من جگرت‌جگرخورافتاد — کاتش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گنه کار — گشتم بگناه خود گرفتار
گر پند بگوش در نکردم [3] — از زخم تو گوشمال خوردم

---

۱ ـ ش : بیت زیر را بمتن برده :
لفظی بمراد تو نگفتم — یك شب بکنار تو نخفتم
۲ ـ ش : رفته‌و ترك — ۳ ـ ش : پندتو گوش

زینگونه دریغ و آه میکرد | روزی بسخن سیاه میکرد[۱]
تا شب علم سیاه ننمود | ناله‌ش ز دهل زدن نیاسود[۲]
بر گور پدر نشسته تا روز | میخواندقصیده‌های دلسوز[۳]
رخساره بدان حظیره‌می‌سود | تا صبح درین‌صبوح‌می بود[۴]
چون هاتف صبح دم برآورد | وز کوه، شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیاگر | کرد ازدم‌خویش خاك رازر
آنخاك روان ز روی آنخاك | بر پشتهٔ نجد رفت غمناك
میکرد همان سرشکباری | اما بطریق سوکواری
میزد نفسی بشور بختی | میزیست بصد هزار سختی
می‌برد ز بهر دلفروزی | روزی بشبی شبی بروزی

انس مجنون با ددان

صاحب خبر فسانه پرداز | زین قصه خبرچنین دهد باز[۵]
کان دشت بساط کوه بالین | ریحان سراچهٔ سفالین
ازسوك پدرچو باز پرداخت | آواره بکوه و دشت میتاخت

---

۱ ـ و : روزی بشبی .
۲ ـ ش : شعرهای زیر را بمتن برده ،اگرچه بد نیست و درنسخ قدیم هم‌آمده امالحاقی مینماید.

شب چون صدف ازسیاه پشتی | با ماهی و مه گرفته کشتی
ماهی‌تبش ازصدف برانگیخت | تا جمله درازدهن فروریخت
مجنون ز دودیدهٔصدف رنگ | میریخت نثار در بفرسنگ

۳ ـ و : بحاشیه برده .
۴ ـ و: بحاشیه برده .
۵ ـ و :کند باز

روزی ز طریده‌گاه آن دشت / بر خاك دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید / خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست / کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به ارپس افتد / کز ما دو نشان یکی بس افتد[1]
چون عاشق را کسی بکاود / معشوقه ازو برون تراود
گفتند چراست در میانه / او کم شده و تو بر نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست / کاین دل شده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم / یا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه / چون رابعه رفت راه و بیراه[2]
میخواند چو عاشقان نسیبی / می جست علاجی از طبیبی[3]
وحشی شده و رسن گسسته / وز طعنه و خوی خلق رسته[4]
خو کرده چو وحشیان صحرا / با بیخ نباتهای خضرا
نه خوی دد و نه عادت دام[5] / با دام و ددش هماره آرام
آورده بحفظ دور باشی / در شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکر گاهی کشیده در راه

---

۱ ــ و : رقم یکی ، اکسفرد: کزما دو یکی نشان بس افتاد. خوبست.

۲ــ یعنی رابعهٔ قزدار شاعرهٔ شهید وعاشق پیشهٔ بلخ .

۳ ــ و : علاج را.

۴ــ ش: ازجملهٔ خوی ، بریتانیا : درجمله ز جستجوی رسته ،پاریس: وززشتی خوی ، ارمیتاژ : از چون و چرای خلق از همه بهترست اما کم نظیراست .

۵ ــ و : حیطه ، ش : خلقت متن ازبریتانیاست.

ایشان همه گشته بنده فرمان — او بر همه شاه چون سلیمان
از پرّ عقاب سایبانش — در سایهٔ کرکس استخوانش
شاهیش بغایتی رسیده — کز خوی ددان ددی بریده
افتاده ز میش گرگ را زور — برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده — آهو بره شیر شیر خورده
او میشد ، جان بکف گرفته — ایشان پس و پیش صف گرفته
از خوابگهی که او بخفتی[1] — روباه بدم زمین برفتی
آهو بمغمزی دویدی — پایش بکنار درکشیدی
برگردن گور تکیه دادی — بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر — چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری — رفته به یزک بجان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده — از خوی پلنگی اوفتاده[2]
زین یاوگیان دشت پیمای — گردش دو سه صف کشیده برپای
او چون ملکان جناح بسته — در قلبگه ددان نشسته
از بیم درندگان خونخوار — با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند — حالیش درندگان دریدند
وآنرا که بخواندی او بدیدن — کس زهره نداشتی دریدن
با او چه ز آشنا چه از خویش — بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن جریده رانان — میرفت چو با رمه شبانان

---

۱ ـ چند نسخه ازجمله «و»: ازخوابگهش گهی که خفتی اما خوابگاه را بعداز خفتن نمی‌روبند.
۲ـ ش : زیرش چوپلنگ

باوحش چووحش گشته‌همدست | کزوحشتیان بوحش می‌رست[1]

مردم بتعجب از حسابش | وز رفتن وحش در رکابش

هرجاکه هوس رسیده‌یی بود | تا دیده بر او نزد نیاسود

هر روز مسافری ز راهی | کردی بر او قرار گاهی

آوردی‌ازآن خورش که‌شاید | تا روزه به نذر او گشاید[2]

وان‌حرمه نشین‌چرم شیران[3] | بد دل کن جمله‌ی دلیران

یك ذره ازآن‌نواله خوردی | باقی بددان حواله کردی

از بس که ربیعی و تموزی | دادی بددان برات روزی

هرددکه بدید سجده بردش | روزی ده خویشتن شمردش

پیرامن او دویدن دد | بود از پی کسب روزی خود

احسان همه خلق را نوازد | آزادان را ببنده سازد[4]

حکایت

در قصه شنیده ام که باری | بودست بمرو تاجداری

در سلسله داشتی سگی چند | دیوانه فش وچو دیو دربند

۱ــ و : کزوحش بوحش . ش: ابیات زیررا در متن گذارده

از جملهٔ آهوان چالاك | بود آهو کی عجب شغبناك

بازی‌کن وچابك و طربساز | مالیده سرین وگردن افراز

مجنون که بر آهوان نظرداشت | بروی نظری تمامتر داشت

اورا برخویش خواند پیوست | هرساعت سود برسرش دست

چشمش همه روز بوسه میداد | میکرد زچشم دلستان یاد

۲ــ و:تا روزهٔ نذر ازو   ۳ــ و : حرم نشین ، پاریس ، اکسفرد

جرمه   ۴ ــ و : بیت ضعیف پائین را با استدلال سخیفی که دراوست درمتن گذارده اما «ش» و سایر نسخ آنرا ندارند :

باسگ چوسخا کند مجوسی | سگ گربه شود به چاپلوسی

هریك بصلابت گرازی　　　برده سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی برآزار　　　دادیش بدان سگان خونخوار
هرکس که زشاه بی‌امان بود　　　آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی　　　در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز　　　بیگانه شود ازو یکی روز[1]
آهوی ورا بسگ نماید　　　در پیش سگانش آزماید[2]
از بیم سگان بوقت پیشی[3]　　　با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی　　　درمطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدانسان　　　کان دشواری بدوشد آسان
از منت دست ، زیر پایش　　　گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی　　　شه دید درآن جوان خاکی
فرمود بسگ‌دلان درگاه　　　تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ‌منشان سگی نمودند　　　چون سگ به تبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند　　　خود دور شدند و ایستادند
وآن شیرسگان آهنین چنگ　　　کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش　　　دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند　　　سر بر سر دستها نشستند[4]
بودند براو چو دایه دلسوز　　　تا رفت براین یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود　　　سیفور سیاه شد زراندود

۱ـ و : شود بدو　　۲ـ و : در نیش　　۳ـ و ، ش : برفت پیشی

متن برابرست باپاریس ۷۶۳ ، اکسفرد ؛ ارمیتاژ ، آذربایجان و سه نسخهٔ لنین گراد

۴ـ توضیح این افسانه را بمقدمه رجوع فرمایند

شد شاه زکار خود پشیمان   غمگین شدو گفت باندیمان
کان آهوی بیگناه را دوش   دادم بسگ اینت خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند   اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن شد آگاه   آمد برشاه و گفت کایشاه
این شخص نه آدمی فرشته‌ست   کایزد ز کرامتش سرشته‌ست
برخیز و بیا ببین در آن نور   تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته   دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ سگان اژدهاروی   نازرده بر او یکی سرموی
شه کرد شتاب تا شتابند   آن گم شده را مگر بیابند
بردند موکلان راهش   ازسلك سگان بصدر شاهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد   چون بود کز آن سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست   صدعذر بآب چشم ازو خواست[۱]
گفتاکه سبب چه بود بنمای   کاین یك نفس تو ماند برجای
گفتاسبب آنکه پیش ازین بند   دادم بسگان نواله‌یی چند
ایشان بنواله‌یی که خوردند   بامن لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم   این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یك آزار   واین بد که نبد سگ آشناخوار
سگ دوست شدو تو آشنا نه   سگ را حق حرمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی   ناکس نکند وفا بجانی

۱ـ یکی از نسخ لنین گراد این بیت را اضافه دارد و شعری خوبست شاید نسخه بدل بوده :

کز کردهٔ خویش رو سیاهم   عذرت بکدام روی خواهم

چون دیدشه آن شگفت کاری — کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی — بگذاشت سگی و سگ‌پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست — کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بدان ددان خورش داد — کرداز پی خود حصاری آباد
ایشان که صلاح کار بودند — پیرامن او حصار بودند
گرخاست وگرنشست حالی — آن موکب از او نبود خالی
تو نیزگر آن کنی که او کرد — خوناب جهان نبایدت خورد
همخوان توگر خلیفه نامست — چون از توخورد ترا غلامست

وصف ستارگان و نیایش مجنون

رخشنده شبی چوروز روشن — زو تازه فلك چو سبز گلشن
از مرسله های زر حمایل — زرین شده چرخ را شمایل
سیاره به دستبند خوبی — برنطع افق به پایکوبی
بر دیو شهاب حربه رانده — «لاحول ولا» ز دور خوانده
از نافهٔ شب هوا معنبر — وز گوهر مه زمین منور
زان گوهرونافه‌چرخ شش‌طاق — پرزیور و عطر کرده آفاق[۱]
انجم صفت دگر گرفته — زیبندگیی ز سر گرفته
صدگونه ستارهٔ شب آهنگ — بنموده سپهر دریك اورنگ
کرده فلك از فلك سواری — رویین دز قطب را حصاری
«فرقد» به یزك جنیبه رانده — «کشتی» بجناح شط رسانده

۱ـ نه‌بیت بعد در «ش» پس وپیش است .

«پروین» ز حریر زرد و ازرق — بر سنجق زرکشیده بیرق
مه گرد پرند زرکشیده — پیرایه یی ازقصب تنیده
گفتی ز کمان گروهۀ شاه — یك مهره فتاد بر سرماه
یا شکل عطارد از کمانش — تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود — خوش‌خوچوخوی جبین او بود
خورشید چوتیغ اوجهانسوز — پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل — تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهراو نگین داشت — کاقبال‌جهان‌درآستین داشت
کیوان مسنی علاقه آویز — تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش — آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی — «ما اعظم شأنك» ای نظامی
از شکل بروج و از منازل — افتاده سپهر در زلازل
عکس «حمل» ازهلال‌خنده — بر جیب فلك زهی فکنده
«گاو» فلکی چوگاو دریا — گوهر بگلو در از «ثریا»[1]
«جوزا» کمر دو رویه بسته — بر تخت دو پیکری نشسته
«هقعه» چوکواعب‌قصب‌پوش — با«هنعه» نشسته‌گوش درگوش
«خرچنگ» بچنگل ذراعی — انداخته ناخن سباعی
«نثره» به نثار گوهر افشان — «طرفه» طرفی دگرزرافشان
«جبهه»زفروغ‌جبهت‌خویش — افروخته صد چراغ در پیش
«قلب‌الاسد» از «اسد» فروزان — چون آتش عود عود سوزان
عذرارخ«سنبله»درآن‌طرف[2] — بی‌صرفه نکرد دانه‌یی‌صرف

۱ـ ش : بگلودژ ؟ ۲ـ ش : آن حرف

انگیخته «غفر» چون کریمان — سه قرصه بسفرهٔ یتیمان
«میزان» چوزبان مرد دانـا — بگشاده زبانه با «زبانا»
«عوا» ز سماك هیچ شمشیر[1] — تازی سگ خویش رانده «برشیر»
«اکلیل» «بقلب» تاج داده — «عقرب» به «کمان» خراج داده
بـا صادر و وارد «نعایم» — «بلده» دوسه دست کرده قایم
«جدی» سرخودچو «بز» بریده — کافسانهٔ سربـزی شنیده
«ذابح» ز خطر دهان گرفته — «سعد» «اخبیه» راعنان گرفته
«بلع» ار نه دعای بلعمی بود — در صبح چرادودست بنمود
«دلو» از کلههای آفتابی[2] — خاموش لب از دهن پرآبی
بنوشته دوبیت زیرش از زر — کاین هست مقدم آن مؤخر
«خاتون رشا» ز ناقـه داری — با «بطن الحوت» در عماری
بـر شهـرهٔ منزل کـواکب — اجرام بروج گشته راکب[3]
بسته بسه پایـهٔ هوائـی — «بطن الحمل» از چهارپائی
«عیوق» بدست زورمندی — برده ز هم افسران بلندی
وان کوکب دیگپایه کردار[4] — در دیگ فلك فشانده افزار
«نسرین» پرنده، پرگشاده[5] — طایـر شده واقـع ایستاده
«شعری» بسیاقت یمانـی — بی‌شعر بـه‌آستین فشانـی
«مبسوطه» بیك چراغ زنده — «مقبوضه» دوچشم زاغ کنده

۱ــ ش : سماك پنج شمشیر سماك اعزل بی‌سلاح است و سماك رامح بی‌شمشیر ۲ــ ش : از گلهای ۳ ــ ش : اجرام غریب

۴ــ اشاره به‌نسرواقع است ۵ــ نسرین بفتح «راء» اشاره به نسر واقع ونسرطایرست .

سیاف «مجره» رنگ شمشیر / انداخته بر قلادهٔ شیر
چون فردروان ستارهٔ «فرد» / برفرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر توابع / ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل / گه رامح بود و گاه اعزل
می‌کرد «سها» زهم نشینان / نقـادی چشم تیز بینان
تابان دم «گرگ» درسحر گاه / چون یوسف چاهی ازبن چاه
پیرامن آن فلك نوردان / پرگار «بنات نعش» گردان
«قاری» برنعش درسواری / کی دور بود زنعش، قاری

گفتگوی مجنون با زهره[۱]

مجنون ز سر نظاره سازی / می کرد بچرخ حقه بازی
بر زهرهٔ نظر گماشت اول / گفت ای بتو بخت را معول
ای زهرهٔ روشن شب افروز / ای طالع دولت از تو پیروز
ای مشعلهٔ نشاط جویان / صاحب رصد سرود گویان
ای درکف توکلید هرکام / در جرعهٔ تو رحیق هرجام
ای مهر نگین تاجداری / خاتـون سرای کامگاری
ای طیبتی لطیف رایان[۲] / خلق تو عبیر عطر سایان

۱ـ این سرفصل در «و» بنام نیایش مجنون بازهره و از «ش» بکلی ساقط است. ۲ـ ش : ای‌خوش‌نفس‌لطیف ، پاریس : خوی تولطیف تر زآنان ، اکسفرد ولنین گراد : ای طیب برلطیف ، نسخ دیگر لنین گراد : ای طیب همه لطیف ، ای انس همه لطیف گویان ، ای طیبتی لطیف رایان ، آذربایجان : ای امن دل‌لطیف زایان

لطفی کن از آن لطف که داری — بگشای در امید واری
زان یار که او دوای جانست — بوئی برسان که وقت آنست

گفتگوی مجنون با مشتری[۱]

چون مشتری ازافق برآمد — با او ز در دگر در آمد[۲]
کای مشتری ای ستارهٔ سعد — ای درهمه وعده صادق الوعد
ای در نظر تو جانفزائی — در سکهٔ تو جهان گشائی
ای منشی نامهٔ عنایت — بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم — مایل بصلاح کار عالم[۳]
ای بخت مرا بلندی از تو — دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره یی کن — گرچاره ت هست چاره یی کن
ادبار مرا ز من بگردان — آن کن که چنان کنند مردان[۴]

نیایش مجنون بدرگاه خدا

چون دید که آن بخارخیزان — هستند ز اوج خود گریزان
دانست کز آن خیال بازی — کارش نرسد بچاره سازی
نالیددر آن که چاره سازست — از جمله وجود بی نیازست

۱ـ ش : عنوان ندارد «و» نیایش مجنون با مشتری

۲ ـ ش : زرهی دگر   ۳ـ و : قایم بصلاح   ۴ـ و : باشعرزیردرحاشیه گذارده است .

از دوست بمن رسان نشانی — کم گیر گلی ز گلستانی

گفت ای در تو پناهگاهم — در جز توکسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت — سرنامهٔ نام جمله نامت
ای‌علم توبیش ازآنکه خوانند — واحسان توبیش ازآنکه دانند
ای بندگشای جمله مقصود — دارای وجود و داور جود
ای کاربرآور بلندان — نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند — کس را نه بجز توکس خداوند
ای هفت فلك فکندهٔ تو — ای هرکه بجز تو بندهٔ تو
ای شش جهت از بلند وپستی — مملوك ترا بزیر دستی
ای گر بصری بتو رسیده — بی‌دیده شده چو در تو دیده
ای‌هرکه‌سگ توگوهرش‌پاك — وای‌هرکه‌نه‌باتوبرسرش‌خاك
ای خاك من از توآب گشته — بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم — از رحمت خویش بی‌نصیبم
آن کن ز عنایت خدائی — کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد — بختم ز بهانه رسته گردد
چون یك بیك این سخن فرو گفت — درگفتن این سخن فروخفت
درخواب چنان نمود بختش — کزخاك براوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ — رفتی بر او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی — بر تارك تاج او نشاندی
بیننده زخواب چون درآمد — صبح از افق فلك برآمد
چون صبح ز روی‌تازه روئی — میکرد نشاط مهرجوئی
زان خواب مزاج برگرفته — زان مرغ چو مرغ پرگرفته
درعشق که‌وصل تنگ‌یابست — شادی بخیال یا بخوابست

رسیدن پیغام و نامه لیلی بمجنون[1]

روزی وچه روز عالم افروز ‌ ‌ ‌ روشن همه‌چشمی ازچنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده ‌ ‌ ‌ بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار ازو شود راست ‌ ‌ ‌ آنروز بدست راست برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته ‌ ‌ ‌ بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده ‌ ‌ ‌ دل کاشته و جگر دروده
آنروز نشسته بود بر کوه ‌ ‌ ‌ گردش دد و دام گشته انبوه
ازپرهٔ دشت سوی آن سنگ ‌ ‌ ‌ گردی برخاست توتیا رنگ
وز برقع آنچنان غباری ‌ ‌ ‌ رخساره نمود شهسواری
شخصی وچه شخص پاره‌یی نور ‌ ‌ ‌ پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چوشناخت کو حریفست ‌ ‌ ‌ وز گوهر مردمی شریفست
برموکب آن سباع زد دست ‌ ‌ ‌ تا جمله شدند برزمین پست
آمد بر آن سوار تازی ‌ ‌ ‌ بگشاد زبان بدلنوازی
کای نجم یمانی این چه سیرست ‌ ‌ ‌ من کی وتو کی بگو که خیرست
سیمای توگرچه دلنوازست ‌ ‌ ‌ اندیشهٔ وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیده‌م ‌ ‌ ‌ چه مار که اژدها گزیده‌م
زین پیشترم گزافکاری ‌ ‌ ‌ درسینه چنان نشاند خاری
کز ناوك آهنین آن خار ‌ ‌ ‌ روید ز دلم هنوز مسمار
گرزانکه همان متاع داری[2] ‌ ‌ ‌ به گر نکنی سخن گزاری

۱- و : رسیدن نامه ... «ش» : رسیدن پیغام ‌ ‌ ‌ ولی متن از هردو مناسب ترست .
۲- و : گر توهم ازآن ‌ ‌ ‌ پاریس : تونیز ازآن

مرد سفری ز لطف رایش — چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان — برپای ددان کشیده دامان
آهو بدل تـو مهر داده — بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی — یعنی بـرفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تـو — زانگونه که کس نگفته باتو
گر رخصت گفتنست گویم — ورنه سوی راه خویش پویم[۱]
عاشق چو شنید امیدواری — گفتا که بیار تا چه داری
پیغـام گـزار داد پیغام — کای طالع توسنت شده رام
دی برگذر فلان وطنگاه — دیدم صنمی نشسته بر راه[۲]
ماهی نه چو ماه کافتابی[۳] — برماه وی از قصب نقابی
سروی نه‌چوسرو باغ بی‌بر[۴] — باغی نه چوباغ خلد بی‌در
شیرین‌سخنی که‌چون‌سخن گفت — برلفظ چو آبش آب میخفت
آهو چشمی‌که چشم آهوش — میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی — قدش چوالف دهن چومیمی
یعنی‌که چو با حروف جامم — شد جام جهان نمای نامم
چشمش‌چودونرگس‌پرازخواب — رسته بکنار چشمهٔ آب
ابروی بطاق او بهم جفت — جفت آمده و بطاق میگفت
جادو منشی بـدل ربودن — ریحـان نفسی بعطـرسودن

۱- ش : ورنه سرراه متن برابرست باپاریس ، بریتانیا وسه نسخهٔ لنین گراد ۲- و : چون ماه اما این وصف درشعر بعدآمده است ۳- و : ماهی وچه ماه ۴- ش : باغ پربر واین غلط است زیراکه‌سرو اصلا برندارد ، به‌مصراع دوم نیزتوجه شود.

القصه چگویم آنچنان چست / کز دیده بر آمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی / پذرفته نشان نـا توانی
تیرش صفت کمان گرفته / جزعش ز گهر نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانیش / خیری شده رنگ ارغوانیش
خیریش نه زرد بلکه زر بود / نی بود ولیك نیشکر بود[1]
در دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت / مهتاب بر آفتاب می‌ریخت[2]
از بس که نمود نوحه سازی / بخشود دلم بر آن نیازی
گفتم چه کسی و گریه‌ات ازچیست / نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکـر بـزهر خنده / کی برجگرم نمك فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون / مجنون ترم ازهزار مجنون
زان شیفتـهٔ سیـه ستاره / من شیفته‌تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه دردست / آخر نه‌چومن‌زنست مردست
در شیوهٔ عشق هست چالاك / کز هیچکسی نبایدش باك
چون من بشکنجه در نکاهد / آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم / باکس‌نزنم دمی در این غم[3]
ترسم که ز بیخودی و خامی / بیگانه شوم ز نیکنامـی

۱ــ ش : دو بیت بیمورد زیر را درمتن جای داده و بیت سوم را مانند «و» وچند نسخه دیگر بحاشیه برده :

بر قلعهٔ آن عروس طناز / غضبان فلك عروسك انداز
سلطان و ایاز هردو همدست / سرهنگ‌خراب‌و پاسبان مست
خضر ازلب‌چشمه گشته‌سیراب / اسکندر تشنه مانده درخواب

۲ــ و : می بیخت اینهم خوبست

۳ــ ش : نزنم دلیر ازین

زهری بدهن گرفته نوشم[1] دوزخ بگیاه خشك پوشم
از یك طرفم غم غریبان وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقهٔ قوی دست در کش مکش اوفتاده پیوست
نه دل که بشوی بر ستیزم نه زهره که از پدر گریزم
گه عشق دلم دهد که برخیز زین زاغ و زغن چو کبك بگریز
گه گوید نام و ننگ بنشین کز کبك قوی ترست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیرست زن باشد زن اگرچه شیرست
زین غم چو نمیتوان بریدن تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خونست کان یار که بی من است چونست
بی من ورق که می شمارد ایام چگونه می گذارد
صاحب سفر کدام راهست سفره‌ش بکدام خانقاهست
هم صحبتی که می گزیند یارش که و با که می نشیند
گر هستی از آن مسافر آگاه مارا خبری بده درین راه
چون من زوی این سخن شنیدم خاموش بُدن روا ندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم بردل زدمش چو مهر برموم
کان دلشدهٔ زخود رمیده هست از همه دوستان بریده
باد است ز عشق تو بدستش گورست و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بودش ازدرد مرگ پدرش شکسته تر کرد
بیند همه روز خار برخار زینگونه فتاده کار درکار
گه قصهٔ محنت تو خواند وز دیده هزار سیل راند

۱ــ ش: زهری چو بلب گرفته ، لنین گراد ، آذربایجان : زهریست بلب

گه مرثیت پدر کند ساز — وز سنگ سیه بر آرد آواز
وانگه ز قصاید حلالت — کاموخته‌ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آنماه — زانسان که بر آمد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد — دوراز تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر بر آورد — آهی دگر از جگر بر آورد
بگریست بهای های و فریاد — کرد از پدرت بنوحه در یاد
وز بی‌کسی تو درچنین درد — می‌گفت و بر آن دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری — بنمود بعهدم استواری
کای پاك دل حلال زاده — بردار که هست اوفتاده
روزی که ازین قرارگاهت — تدبیر بود بعزم راهت
برخرگه من گذرکن از راه — وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامه‌یی از حساب کارم — ترتیب کنم بتو سپارم
یاریت رساد تا نهانی — آن نامه بیار من رسانی
این گفت وزان حظیره برخاست — من نیز شدم براه خود راست
دیروز بدان نشان که بنمود[1] — رفتم بدر وثاق او زود
دیدمش کبود کرده جامه — پوشیده بمن سپرد نامه
برنامه نهاده مهر انده — یعنی «کرم الکتاب ختمه»
وان نامه چنانکه بود بگشاد — بوسید و سبك بدست او داد
مجنون چو سخای نامه را دید — جز نامه هر آنچه بود بدرید[2]
برپای نهاد سر چو پرگار — برگشت بگرد خویش صدبار
افتاد چنانکه اوفتد مست — او رفته زدست و نامه دردست.

---

۱ ـ و : که فرمود

۲ ـ ش : هر آنچه دید .

آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را ساز

نامهٔ لیلی

چون باز گشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند
این نامه بنام پادشاهی / جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کار دانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ وماهی
روشن کن آسمان بانجم / پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذوالجلالی / حی ابدی به لایزالی[1]
جان دادو بجانور جهان داد / زین بیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را / وافروخت بهردو اینجهانرا[2]
زینگونه بسی گهر فشانده / وانگاه حدیث خویش رانده[3]
کاین نامه که هست چون پرندی / از غم زده یی بدردمندی
یعنی زمن حصار بسته / نزدیك تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وی مهدی هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی / عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون توداده کوه‌را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی / پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از توفتاده درجهان شور / گوری‌دوسه‌کرده مونس گور
ای زخمگه ملامت من / هم قافلهٔ قیامت من

---

۱ ـ ش : به بی‌زوالی ۲ ـ ش: بفروخت بهردواین وآنرا ، بفروخت مایهٔ اشتباه خواننده است و مرجع این و آن هم معلوم نیست
۳ ـ و : حدیث عشق (درد)

ای رحم نکرده بر تن خویش / و آتش زده بر بخرمن خویش[1]
ای دل بوفای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده[2]
چونی وچگونه‌یی چه‌سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو درفراقم از تو / جفت توام ار چه طاقم از تو
وانجفته نهاده گرچه جفت است[3] / سر با سرمن شبی نخفته‌ست
من سوده ولی درم نسودست / الماس کشش نیازمودست
گنج گهرم که در بمهرست / چون غنچهٔ باغ سر بمهرست
شوی ارچه‌شکوه شوی دارد / بی روی توام چه روی دارد
در سیر نشان سوسنی هست / ریحان نشود ولیك در دست
چون زرد خیار کنج گردد / هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوئی / اما نکند ترنج بوئی[4]
من خواستمی کزین جهانم[5] / باشد چو توئی هم آشیانم[6]
چون با تو بهم نمی توان زیست / زینسان که‌منم گناه‌من چیست[7]
آندل که رضای تو نگیرد[8] / به گر بقضای بد بمیرد[9]

۱ـ ش: ندارد بیت زیر را هم بحاشیه برده وحق داشته :
ای دل بوفای من نهاده / در معرض گفتگو فتاده
۲ ـ و : من‌دل بوفای تو / تو سر ز وفای من
۳ ـ ش : وان جفت / جفته نهادن اصح است / ۴ ـ ش :
اما ندهد درست نیست / ۵ـ و :میخواستمی ناصوابست نسخ پاریس، بریتانیا،
ارمیتاژولنین گراد :من خواسته‌ام / ۶ـش: دو بیت ناخوب زیر را بمتن برده.
وان کزره تورمدچو خرگور / مرده بخر آورندش از گور
وان کز پی زخم تست شستن / پیش از همه خشك باد دستش
۷ـ ش : زینسان که‌زیم اکثر نسخ همانند متن است
۸ـ و : تو نجوید / ۹ ـ و : بد بموید .

موئی ز تو پیش من جهانیست | گردی ز ره تو گلستانیست[1]
خضرا دمنی و خضر دامن | در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور | چشمی بتو می گشایم از دور
عذر قدمم بباز ماندن | دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم | بر مردهٔ تن کفن دریدم
کردم به تپانچه روی را خرد | پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام میل | جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری | کردم همه شرط سوکواری
جز آمدنی که نامد از دست | هر شرط که باید آنهمه هست
گرز آنکه تن از تو هست مهجور | جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه | هم چاره شکیب شد در این راه[2]
روزی دو در این رحیل خانه | می باید ساخت با زمانه[3]
عاقل به اگر نظر ببندد | زان گریه که دشمنی بخندد

---

۱ ـ و : خاری ز ره

۲ ـ ش : هر چاره غلط است

۳ ـ ش : ابیات زیر را که در نسخ قدیمتر هم نیست بمتن برده

کاین خانه که آب ورنگت آرد | از تنگی خود به تنگت آرد
بفکن چو خزان درازی از گوش | کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و بصبر بفزای | در ره دگریست خرج کن جای
در دلشدگی قرار میدار | صبری بستم بکار میدار
من نیز همان عیار دارم | لیکن قدم استوار دارم

دانا به اگر نیاورد یاد
زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی
خوش باش درین زمان که هستی[۱]
در خط مشوار جهان بگردد
کاین چرخ زمان زمان بگردد[۱]
دهقان منگر که دانه ریزد
آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار
فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسك نهفته‌ست
پیغام ده گل شکفته‌ست
دلتنگ مباش اگر کست نیست
من کس نیم آخر این بست نیست؟
فریاد ز بی کسی نه رایست
کاخر کس بی کسان خدایست
از بی پدری مسوز چون برق
چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد
کان، گو بشکن، گیر بماناد

☆☆

مجنون چو بخواند نامهٔ دوست
افتاد برون چو غنچه از پوست[۲]
جز یاربش از دهن نیامد
یك لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود تنومند
بشمرد بگریه ساعتی چند
وان قاصد را بداشت برجای
گه دستش بوسه داد و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه
چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی
چابك شده چون وکیل خرجی
واسباب دبیریی که باید
بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت
نقشی بهزار نکته بنگاشت

۱ـ و : بحاشیه برده ۲ـ ش : چون پسته تنافر لفظی دارد

دیرینه غمی که در دلش بود — در مرسلهٔ سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سر بست — بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد ستد ودوید چون باد — زان گونه که برد نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد — اشکش بچکید و نامه تر کرد[1]

پاسخ نامهٔ لیلی

بود اول آن خجسته پرگار — نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا — کو داد گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش — دارندهٔ نعش و دخترانش
بینا کن دل به آشنائی — روزآور شب بروشنائی
سیراب کن بهار خندان — فریاد رس نیازمندان
وانگه زجگرکبابی خویش — گفته سخن خرابی خویش
کاین نامه ز من که بیقرارم — نزدیك تو ای قرارکارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی — وانگه بکجا بخون فروشی
یعنی زمن کلید در سنگ — نزدیك توای خزینه درچنگ
من خاك توام بدین خرابی — تو آب کیی که روشن آبی
من در قدم تو میشوم پست — تو درکمر که میزنی دست
من درد ستان تو نهانی — تو درد دل که می ستانی

---

۱ ــ و : بدوید (بچکید)

من غاشیهٔ تو بسته بر دوش — تو حلقه‌کش که کرده‌یی گوش [1]
ای کعبهٔ من جمال رویت — محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه — در درمی ومی در آبگینه [2]
ای تاج ولی نه بر سر من — تاراج تو لیك در بر من
ای گنج ولی بدست اغیار — زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم به بی کلیدی — فردوس فلك به‌ناپدیدی
ای بند مرا مفتح از تو — سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود بیشهٔ تست — مشکن که هلاك تیشهٔ تست
بنواز مرا مزن که خاکم — افروخته کن که گرد ناکم [3]
گر بنوازی بهارت آرم — ور زخم زنی غبارت آرم
لطفست بجای خاك درخورد [4] — کز لطف گل آید ازجفا گرد
در پای توام بسر فشانی — هم شرمگنم بسر گرانی [5]
چون بر خیزد طریق آزرم — گردد همه شرمناك بی‌شرم [6]

۱ - و: تو حلقهٔ کی (کش) نهاده در گوش ش : تو حلقهٔ کژ نهاده بعضی از نسخ مرحوم وحید : تو حلقه دوستی نه در گوش لنین گراد : توغاشیهٔ که کرده در گوش بی‌معنی است متن همانند پاریس ، ارمیتاژ ؛ لنین گراد و آذربایجان است ۲ - و: درد من و طب قدیم برای مروارید سوده در شراب و غذا خاصیت هائی معتقد بوده ۳ - ش : دردناکم . ۴ - ش : بکار خاك ۵ - و ، ش : همسر مکنم. اما متن با بیت مابعد سازگارترست و از نسخه ۷۶۳ پاریس واکسفرد گرفته شده ۶ - ش : ابیات زیر رادرمتن گذارده‌است و بهتر آنکه درحاشیه باشد

آن راه مده که بر ستیزم — وآن آب که میکشم بریزم
سگ را چو دهی سلیح گرگی — شیریش کنی بسر بزرگی
گنجینه مده بهر گدائی — ترسم که کند جهان خطائی

هستم بغلامی تو مشهور — خصمم کنی ار کنی زخوددور
من در ره بندگی کشم بار — تو پایهٔ خواجگی نگه دار
با تو سپرم میفکنم زیر — چون بفکنیم شوم بشمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ — با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش — اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی — آزادان را ببنده سازی
آن به که درم خریدهٔ تو — سرمه نبرد ز دیدهٔ تو
هر خواجه که این کفایتش نیست — بر بندهٔ خود ولایتش نیست
وان کس که بدین هنر تمامست — نخریده ورا بسی غلامست
هستم چو غلام حلقه در گوش — میدار ببندگیم و مفروش[1]
من خارکشم تو بارکش باش — من با تو خوشم تو نیز خوش باش[2]
چندم شکنی بدست یازی — روزیم چرا نمی نوازی[2]
ای در کنف دگر خزیده — جفتی بمراد خود گزیده
نگشاده فقاعی از سلامم — بر تختهٔ یخ نوشته نامم[3]

---

۱ ـ ش : ندارد اما ابیات زیر را که آشکارا الحاقی است و در نسخ قدیم ترهم نیست بمتن برده

درمغز میفکن آتش تیز — وآتش ز دماغ کس مینگیز
درهر تنی ازغضب غریویست — هر آدمی آشنای دیویست
چون دیو تو اززمین برآید — آن دیو دگر برابر آید
بادی که برارم ازدم سرد — درمغز هوا بیفسرد گرد

۲ ـ و : بحاشیه برده اما شایستهٔ متن است

۳ ـ ش : این بیت را هم درمتن جای داده

بامن سخن تو پیچ پیچ است — نی هیچ تهی که هیچ هیچ است

یك نعل بر ابرشم ندادی — صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی — هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن ندادیم داد — گر جان ببری کی آریم یاد
زخمی بزبان همی فروشی — من سوختم و تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد — زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی — شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا بود خریدار — هم بر رخ او بود پدیدار
آنچ از غم تو در این مقامست[1] — بنمای مرا که تا کدامست[2]
اینست که عهد من شکستی — در عهده دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی — با او بمراد عشق بازی
گر عاشقی آه صادقت کو — با من نفس موافقت کو[3]
در عشق تو چون موافقی نیست — این سلطنتست عاشقی نیست
تو فارغ از آن که بیدلی هست — واندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده — سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعهٔ چار حد کویت — فالی زنم از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند — نه آنکه بروز من نشیند
خرم نه مرا توانگری را — کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان پر آبست — انجیر نوالهٔ غرابست
آب از دل باغبان خورد نار — باشد که خورد به نقل بیمار[4]

---

۱ ـ و : آنچ از تو مرا   پاریس اکسفرد لنین گراد : آن کز غم تو

۲ ـ همان نسخ : بر گوی مرا که   ۳ ـ ش : نفسی اکسفرد مانند متن

۴ ـ و : چو نقل ؛ پاریس ، اکسفرد ، بریتانیا : چون باشد نقل خورد بیمار ، پاریس ۷۶۳ نظیر متن

دیرست که تاجهان چنین است[1] — محتاج توگنج‌در زمین‌است
گوئی بینم که لعل‌گلرنگ[2] — بیرون‌جهد ازشکنجهٔ‌سنگ
وآنماه‌کزاوست دیده رانور — گردد ز دهـان اژدهـا دور
زنبور پریده ، شهد مانـده — خازن‌شده،ماه و مهد مانده
بگشاده خزینه وز حصارش — افتاده بـدر خـزینه دارش
دهقان خسیس رفته ازباغ — بلبل شده با نشیمن زاغ[3]
در باغچهٔ گل قصب پوش[4] — گردن‌زده زنگی طرب‌دوش[5]
ز آیینه غبار زنگ بـرده — گنجینه بجـای و مار مرده
دز بانوی من ز دز گشاده — دزبان وی از دز اوفتاده[6]
گرمن شدم ازچراغ تو دور — پروانهٔ تـو مباد بی‌نور
گر کشت مرا غم ملامت — بـاد ابن سلام را سلامت
ای نیك وبد مزاجم از تـو — دردم ز تو و علاجم از تـو
هرچند حصارت آهنین‌است — لولوی ترت صدف‌نشین‌است
از حلقهٔ زلف پر شکنجت — در دامن اژدهاست گنجت
دانی‌که‌ز دوستداری خویش — باشد دل دوستان بد اندیش
برمن زتو صد هوس نشیند — گر برتو یکی مگس نشیند
زان‌عاشق کورتر کسی‌نیست — کورامگسی‌چوکر کسی‌نیست

۱ـ و، ش : دیریست. نسخ دوگانه پاریس،اکسفرد، بریتانیا، ارمیتاژ وچند نسخه دیگر همانند متن ۲ ـ و: کی می‌بینم ،ارمیتاژ : آیا بینم
۳ ـ و : آن بیت وشعرما بعد رابحاشیه برده ش : هم نشیمن بریتانیا:درنشیمن ۴ ـ ش : قصب چین ۵ ـ ش : رطب چین
۶ـ پاریس، اکسفرد : دزبانو

چون مورچه بیقرار از آنم — تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثل است کان جوانمرد — بی‌مایه حساب سود می کرد
اندوه گل نچیده میداشت — پاس در ناخریده میداشت
عشقست نه کار بازی آری — خالی نیم از چنین شماری[1]
نالم ز غم تو چون ننالم — کاگاه نه ای که برچه حالم[1]
بگذشت ز عشقت ای سمنبر — کار از لب خشك و دیدهٔ تر[2]
شوریده ترم از آنچه دیدی — مجنون تر از آنکه می‌شنیدی
با توخودی من ازمیان رفت — این راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دل اینچنین نورزد — درمذهب عشق جو نیرزد
چون عشق تو روی مینماید — گرروی تو غایب است شاید
وقتی که عبیر زلف سائی — یا نافهٔ خوی خوش گشائی[3]
بوئی به نسیم صبح بسپار — زان بوی مرا گشاده کن کار[3]
از باغ رخت که بادسیراب — خواهم رطبی ولیك درخواب[3]
از بادهٔ جام تو دلارام — دارم طمعی نه آنچنان خام[3]
عشق تو رقیب راز من باد — زخم تو جگر نواز من باد
گر با تو هزار شب نشینم — ازرشك تو در تو هم نبینم[3]
برپای طمع نهاده‌ام بند — از تو بحکایت تو خرسند[3]
گرمن شدم از فراق رنجور — باد از توفراق چون توئی دور[3]
بازخم من ارچه مرهمی نیست — چون تو بسلامتی غمی نیست
هر سر که نشد مطیع رایت — انداخته باد زیر پایت[3]

۱ـ و : بحاشیه برده ۲ـ ش : درحاشیه گذارده ۳ـ و : بحاشیه برده

واندل که نخواهد او ترا شاد پیوسته رفیق درد و غم باد[1]

آمدن سلیم عامری خال مجنون بدیدن او

صراف سخن بلفظ چون زر در رشته چنین کشید گوهر
کز نقد کنان حال مجنون پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنر و حلال زاده هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود درچاره‌گری چو سامری بود
آن برهمه ریش مرهم او بودی همه ساله در غم او
هرماه ز جامه و طعامش بردی همه آلتی تمامش
یك روز نشست بر نجیبی شد در طلب چنان غریبی
میتاخت نجیب‌دشت بردشت دیوانه چو دیوباد، می‌گشت
تا یافت ورا بکنج کوهی آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران رنجور از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش پرسید نشان و جست نامش[2]
گفتا که منم سلیم عامر سر کوب زمانه مقامر
خال تو ولی زروی تو فرد روی تو بخال نیست درخورد
تو خودهمه‌چهره خال گشتی یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چوشناخت پیش خواندش هم زانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی آسود بصحبتش زمانی

---

۱ ـ ازنسخه موزه بریتانیا گرفته شده است

۲ ـ پاریس : پرسید و ازو بجست

چون یافت سلیمش آنچنان عور | بی گور و کفن میان آن گور
آن جامهٔ تن که داشت در بار[1] | آورد و نمود عذر بسیار
کاین جامه حلالی است در پوش | با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من زجامه دورست | کاین آتش تیز، آن بخورست
پندار در او نظاره کردم | پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید | آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبك طعام در پیش | بریان و کلیچه ازعدد بیش[2]
چندانکه در او نمود ناله | زان سفره نخورد یك نواله
بود او زنواله خوردن آزاد | زو میستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگر سوز | آخر توچه میخوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست | گر آدمیی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت | توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چوراست خواهی | باشد ز نسیم صبحگاهی
هر باد که بوی دلبر آرد | شك نیست که جان بمن در آرد
اینست غذام یا گیاهی | آنهم نه بهفته یی بماهی
از بیخورشی تنم فسرده ست | نیروی خورندگیش مرده ست
هستم همه شب فتاده بر سنگ | روزم شده تنگ و روزیم تنگ[3]

---

۱ ـ ش : آن جامه تنی ، پاریس مانند متن است

۲ ـ و : این بیت ودو شعر ما بعدش رادر حاشیه گذارده ولی اشعار آخر این قسمت نشان میدهد که حق باماست

۳ ـ و : آن بیت ونیز شعر زیررا بحاشیه برده است :

از گرسنگی چو می خراشم | صمغی ز درخت می تراشم

خو باز بریدم از خورشها | فارغ شده‌ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد | گر زانکه فرو برم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری | مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست | گر من نخورم خورنده یی هست[1]
خوردی که خورد گوزن یا شیر | ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند | از نان بگیاه گشته خرسند
بر رغبت آن درشت خواری | کردش بجواب نرم یاری
کز خوردن دانه های ایام | بس مرغ که اوفتاد در دام
آنرا که هوای دانه بیشست | رنج و خطر زمانه بیشست
هر کو چو تو قانع گیاهست | درعالم خویش پادشاهست

حکایت

روزی ملکی ز نامداران | میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت | کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آنچنان مرد | ماوا گه از آن خرابه چون کرد[2]
پرسید ز خاصگان خود شاه | کاین شخص چه میکند در اینراه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست[3] | اندازه‌ش تا کجا و او کیست

---

۱ ـ ش : خورندگان ، ارمیتاژ : خورنده‌ام ۲ـ و : ماوا گه خود خراب چندان خوب نیست ۳ ـ و : خوابگاه او ، اکسفرد : خوابگاه از

گفتند که زاهدیست مشهور / ازخواب جداوازخورش‌دور
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنان صبوری
شه‌چون‌ورق صلاح اوخواند / باحاجب‌خویش‌سوی‌اوراند[۱]
حاجب‌سوی زاهدآمد ازراه / تا آوردش بخـدمـت شاه
گفت ای‌زجهان بریده‌پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند
یاری نه، چه‌میکنی‌درین کار / قوتی نه، چه‌میخوری‌درین‌غار
زاهد قدری گیـاه سوده / از مطرح آهوان دروده
برداشت‌بدوکه خوردم‌اینست / ره توشه و ره‌نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشائی / گفتاکه چرا درین بلائی[۲]
گر خدمت شاه ما کنی ساز / از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست / این نیست‌گیاگل‌انگبینست
گر تو سر ازین گیا نتابی[۳] / از خدمت شه خلاص یابی[۴]
شه‌چون‌سخنی‌شنیدازین‌دست / شدگرم وزبارگی فروجست
در پای رضای زاهد افتاد / می‌کرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنینست / خرسندی را ولایت اینست
مجنون ز نشاط این فسانه[۵] / برجست و نشست شادمانه
دل داد بـدوستان زمانـی / پرسید ز هر کسی نشانی

۱ـ و : حاجب خاص   ۲ ـ و : گفتش که درین بلا چرائی

۳ ـ و : سراین گیا بیابی ، ش : گیه   ۴ ـ و : شاه سر بتابی

۵ ـ در متن اشاره‌یی بنقل این داستان نیست شاید شعری ساقط شده باشد .

وانگاه گرفت گریه در پیش پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست کارش چه رسید وحال چونست
با اینکه ازو سیاه رویم هم هندوک سیاه اویم
رنجور تنست یا تنومند هستم بجمالش آرزومند
چون دید سلیم کان جگرریش دارد سر مهر مادر خویش
بی کان نگذاشت گوهرش را آورد ز خانه مادرش را

دیدار مجنون با مادر[۱]

مادر چو زدور در پسر دید احوال بگونهٔ دگر دید[۲]
دید آن گل سرخ زرد گشته وآن آینه زنگ خورد گشته
اندام تنش شکسته شد خرد ز اندیشهٔ او بدست وپا مرد
گه شست بآب دیده رویش گه کرد بشانه تار مویش[۳]
سر تا قدمش بمهر مالید بر هر ورمی بدرد نالید
می برد بهر کناره‌یی دست گه آبله سود وگه ورم بست
گه شست سر وتن ازغبارش[۴] گه کند زپای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی با او ز تلطف آنچه دانی

---

۱ ـ ش : سر فصل ندارد ، و : دیدن مادر مجنونرا ۲ ـ و : الماس شکسته در جگر دید این مصراع در صفحهٔ ۱۴۰ سطر ۲۰ آمده است
۳ ـ و : جعد ، پاریس : شاخ ، ش : کلك ، آذربایجان : ولك
۴ ـ و : سر و بر از

گفت ای پسر این چه ترکتازیست ... بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی ... وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود ... من نیز گذشته گیر هم زود
بر خیز و بیا بخانهٔ خویش ... بر هم مزن آشیانهٔ خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند ... تاشب همه ز آشیانه دورند
چون شب بنشانهٔ خود آید ... هر مرغ بخانهٔ خود آید
از خلق نهفته چند باشی ... نا سوده ، نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای ... بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی بگرد هر غار ... پا بر سر مور و بر دم مار[1]
ماری زده گیر بی امانت ... موری شده گیر میهمانت
جانست نه سنگریزه بنشین ... با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود بغم مرنجان ... نه سنگ دلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیر های مادر ... افروخت چو شعله‌های آذر
گفت ای قدم تو افسر من ... رشح صدف تو گوهر من[2]
گر زانکه مرا بعقل ره نیست ... دانی که مرا در این گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد ... اینکار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود ... کاین کار فتاد و بودنی بود[3]

---

۱ ـ و : مور یا دم ۲ ـ و . رنج صدف ۳ ـ و . هم درمتن آورده هم بحاشیه برده ـ کار فتاده

افتاد هزار بارم این کار   ازچاره گذشت کارم این بار[1]

عشقی بچنین بلا و زاری   دانی که نباشد اختیاری

من درپی آنکه مرغ جانم[2]   از قالب این قفس رهانم

توآمده‌ئی که در چنین دام   میخی دگرم زنی بر اندام[3]

در دام کشی مرا دگر بار   تا در دو قفس شوم گرفتار

دعوت مکنم بخانه بردن   ترسم ز وبال خانه مردن[4]

درخانه منِ ز ساز رفته   باز آمده گیر و باز رفته

گفتی که ز خانه ناگزیرست   این نرد نه نرد خانه‌گیرست

بگذار مرا تو درچنین درد   من دردزده‌م توباز پس گرد[5]

این گفت چوسایه درسر افتاد   در بوسهٔ پای مادر افتاد

زانجاکه نداشت پاس رایش   بوسید بعذر خاك پایش

گردش بوداع وشد در آن دشت   مادر بگرست وباز پس گشت

---

۱ ـ و : بحاشیه برده   ۲ـ و : تودرپی   ۳ ـ این بیت فقط در یکی ازنسخ لنین‌گراد آمده و بسیار سست وبیمایه است امابدون آنهم داستان ابتر میماند ظاهراً بیتی از نظامی‌ساقط ونویسندهٔ فهیم ناگزیر شده که آن‌بیت را برای اکمال معنی بسازد   ۴ ـ ش : ابیات زیرراکه دربرخی ازنسخ قدیم نیز هست بمتن برده

من زنده و به که دشت گیرم   تا آنکه بخانه در بمیرم

با وحش بهم سرود گوئی   بهتر که بخانه تلخ روئی

۵ ـ ش : گرد زدم بمصراع اول توجه شود

همچون پدرش جهان بسر برد — او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان بجان ربائی است — انصاف ده این چه بیوفائیست[1]
گیتی که سر وفا ندارد — گوئی که کس آشنا ندارد
وین عهدشکن که روزگارست — چون برزگران تخم کارست
کارد دو سه تخم را بآغاز — چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی — برجان نهدش ز دود داغی
چون صبح دمد بر او دمد باد — تا میرد ازو چنان کزاوزاد
گردون که طلسم داغ سازیست — با ما بهمان چراغ بازیست
تا درگرهٔ فلك بود پای — هرجا که روی گره بود جای
آنگه شود این گره گشاده — کز چار فرس شوی پیاده
چون رشتهٔ جان شو از گره پاك — چون رشتهٔ تب مشو گره ناك
گر عود کند گره نمائی — تو نافه شو از گره گشائی

آگاهی مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان — میدان بستد ز هم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق — قرابهٔ می نهاد بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت — قرابه شکست و می برون ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی — میزد دهل جریده رانی
میراند جریده بر جریده — می خواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش — کامد اجل از جهان ربودش

---

۱ - و : آن بیت را باشعر پس ازو درحاشیه گذارده است

یکبار دگر سلیم دلدار آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید ماتم زدگانه بر خروشید
کان پیر زن بلا رسیده دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید در مشهد هردو روی مالید
گه روی در این و گه در آن سود دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند یك یك ز قبیله میدویدند
دیدند ورا بدان نزاری افتاده بخاك بر بخواری
خونابه ز دیدگان گشادند در پای فتاده او فتادند [1]
هر دیده ز روی سست خیزی میکرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت هشیار دادند بر او درود بسیار
کردند بباز بردنش جهد تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بگرد کوه و هامون [2] دل پر جگر و جگر پر از خون
مشتی ددگان فتاده از پس نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند ازین دیر زیرا که ندید در سرش خیر [3]

---

۱ ـ و : فتاده در فتادند
۲ ـ ش : می گشت بکوه و رود ، در عربستان رودی وجود ندارد
۳ ـ و : در شرش

زین عمر چو برق پای درراه | میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست | یکدم شمرار هزار سالست[۱]
چون عمر نشان مرگ دارد | با عشوهٔ او که برگ دارد؟
ای غافل از آنکه مردنی هست | واگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بخودت غرور باشد | برگ از تو بمرگ دور باشد[۲]
خودرا مگر از ضعیف رائی | سنجیده نه‌یی که تا کجائی
هر ذره که در مسام ارضی است | اورا بر خویش طول و عرضیست
لیکن بر کوه قاف پیکر | همچون الفی است هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی | در مزرعه یی بدین فراخی
سر تا سر خود ببین که چندی | بر سر فلکی بدین بلندی
بر علم خود ار بسیج یابی[۳] | خودرا ز محیط هیچ یابی
پنداشته یی تو را قبولیست | یا در جهت تو عرض و طولیست
این پهن و درازیت همه هست[۴] | در قالب این قوارهٔ پست
چون برگذری ز حد پستی | در خود نه گمان بری که هستی
بر خاك نشین و باد مفروش | ننگی، خودرا بخاك میپوش[۵]
آن ذوق نشد هنوزت از یاد | کز حاجت خلق باشی آزاد[۶]

---

۱ ـ و: یکدم بود ار ۲ ـ دو نسخهٔ پاریس دو نسخهٔ انگلیس سه نسخهٔ لنین گراد و نسخه‌های آذربایجان و ارمیتاژ: مرگ از تو بمرگ، و: مرگ از تو ز برگ ۳ ـ و: بر عمر ۴ ـ و: بهم هست
۵ ـ و: ننگی چو ترا ۶ ـ ش: ابیات زیر را بمتن برده

داری دوسه میخ زنگ خورده | وانهم بزکات گرد کرده
از شادی آن قراضهٔ چند | گوئی که منم جهان خداوند

تا هست بچون خودی نیازت		بی سوز بود همیشه سازت[1]
آنگاه رسی بسر بلندی		کایمن شوی از نیازمندی
هان تا سگ نان کس نباشی		یا گربهٔ خوان کس نباشی
چون مشعله دسترنج خودخور		چون شمع زمایه گنج خودخور[2]
تا با تو به سنت نظامی		سلطان جهان کند غلامی

خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه که لعبت حصاری		دز بانوی قلعهٔ عماری
گشت ازدم یارچون دم مار[3]		یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنگ چو دستگاه یارش		در بسته تر از حساب کارش
در حلقهٔ رشتهٔ گره مند[4]		زندانی بند گشته بی بند
شویش همه روزه داشتی پاس		پیرامن درشکستی الماس
تا نگریزد شبی چومستان		در رخنهٔ دیر بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی		کردی همه روزه جانفشانی
لیلی ز سر گرفته چهری		دیدی سوی او بسرد مهری
روزی که نواله بی مگس بود		شب زنگی و حجره بی عسس بود
لیلی بدر آمد از درکوی		مشغول بیار وفارغ ازشوی
دررهگذری نشست دلتنگ		دور ازره دشمنان بفرسنگ

---

۱ ـ و : باسوز   اکثر نسخ مانند متن است   ۲ ـ و : شمع همیشه

۳ ـ ش : ازغم یار   ۴ ـ ش : گره بند   قافیه خطاست

می جست کسی که آیدازراه / باشد زحدیث یارش آگاه
ناگاه پدیدشد همان پیر* / کزچاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چوخضر پویان / هنجار نمای و راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری / کزکار فلك خبرچه داری
آن وحش نشین وحشت آمیز / بریادکه میکند زبان تیز
پیراز سرمهر گفت کای ماه[1] / آن یوسف بی تو مانده در چاه[2]
آواز گشاده چون منادی / می گردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دوگامی / لیلی جویان بهر مقامی
از نیك و بدخودش خبر نیست / جز برره لیلیش نظر نیست[3]
لیلی چوشد آگه ازچنین حال / شدسرو بنش زناله چون نال
ازطاقچهٔ دو نرگس جفت / برسفت سمن عقیق می سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز / کزمن شده روز او بدین روز
از درد نیم بیك زمان فرد / فرقیست میان ما دراین درد
او بر سر کوه میزند راه / من در بن چاه میکشم آه[4]

---

* همان: تعریف عهد ذهنی است نه اشاره به پیری معلوم. (استاد همائی مرا متذکرساختند ، ازحضرتشان سپاسگزارم)

۱ ــ در نسخه‌های درجه دوم ، گفتش ای ماه خیلی خوبست

۲ــ و : بیت زیر راکه در نسخ معتبر نیست بمتن برده

آن قلزم نا نشسته ازموج / وان ماه جدا فتاده ازاوج

۳ــ و : گذر صحیح ولی متن بهتر است ۴ـ و : می کشدراه.. میزنم آه ش : میزند آه .... من جاه فتاده در بن چاه

از گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به‌پیش پیر افکند
کاین را بستان و بازپس گرد / با او نفسی دو هم نفس گرد
نزدیك من آرش ازره دور / چندانکه نظر کنم در آن نور
حالی که بیاوری ز راهش / بنشان بفلان نشانه گاهش
نزدیك من آی تا من آیم / پنهان برخش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد / دروزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفته‌های خویشم / خواند دوسه بیت تازه پیشم
گردد گره من اوفتاده / از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در سفته بر کمر بست / زان در نسفته رخت بر بست
دستی سلب خلل ندیده / برد ازپی آن سلب دریده
شد کوه بکوه تیز چون باد / گاهی بخراب و گه بآباد
روزی دوسه جستش اندران بوم / احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاك / در دامن کوه یافت غمناك
پیرامن او درنده یی چند / خازن شده چون خزینه را بند[1]
مجنون چوز دور دید در پیر / چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر ددگان به‌تندی آواز / تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش / پیر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای بتو ملك عشق برپای / تا باشد عشق باش بر جای[2]

---

۱ ــ ش : خزینه در بند

۲ــ ش : بیت زیر را بمتن برده
از چشمهٔ خود چو خضر برخور / و آفـاق نورد چون سکندر

لیلی که جمیلهٔ جهانست / در دوستی تو تا بجانست
می پرسد و میکند سلامت / خواهد بارادت تمامت [۱]
دیریست که روی تو ندیدست / نز لفظ تو نکته‌یی شنیدست
کوشد که یکی دمت ببیند / با تو دو بدو بهم نشیند
تو نیز شوی بروی او شاد / از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی دو رامش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوشرنگ / درهم شده همچو بیشهٔ تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده
میعاد که بهارت آنجاست / آنجاست کلید کارت آنجاست
وانگه سلبی که داشت در بند / پوشید در او بعهد وسوگند
مجنون کمر موافقت بست / از کشمکش مخالفت رست
پی بر پی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
با او ددگان بعهد همراه / چون لشکر نیك عهد باشاه
اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور / آماجگهی ددان ازو دور
پیر آمد و زانچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پریروی / همچون پریان پرید از آنکوی
زانسو تر یار خود بده گام / آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نماند ناورد

۱ ــ و : در حاشیه گذارده

زینگونه که شمع میفروزم | گر پیشترك روم بسوزم[۱]
زین بیش قدم زدن هلاکست[۲] | درمذهب عقل عیب ناکست[۳]
زان حرف که عیب ناك باشد | آن به که جریده پاك باشد
تا چون که بداوری نشینم | از کرده خجالتی نبینم
او نیز که عاشق تمامست | زین بیش غرض براو حرامست
در خواه کزان زبان چون قند | تشریف دهد به بیتکی چند
او آرد باده من کنم نوش | اوخواند بیت ومن کنم گوش
پیر از بر آن بهار نوبر | آمد برآن بهار دیگر
دیدش بزمین بر اوفتاده | آرام رمیده هوش داده
بادی زدریغ بر دلش راند | آبی ز سرشك بروی افشاند
چون هوش بمغز او درآمد | با پیر نشست وخوش برآمد
گفت این چه بهار بودگوئی | کاورد بما عبیر بوئی[۴]

۱ـ ش: دو بیت زیر رادر متن گذارده اما بنظرالحاقی یا نابجا می آید :

شوئی است مراو گرچه خفته ست | این حال نه از خدا نهفته ست
گر زینکه بشوی دل ندادم | آخر نه چنان حرام زادم

۲ـ بریتانیا : زین بیش نظر اگر چه پاکست

۳ ـ و، ش : مذهب عشق ـ متن همانند پاریس ۷۶۳ اکسفرد، ارمیتاژ و نسخ لنین گرادست ، معهذا حاشیه هم خوبست

۴ـ و: این بیت وهفت شعر بعدازآنرا بحاشیه برده اما آنها در نسخ قدیم ازجمله نسخهٔ مورخ ۷۶۳ پاریس موجود است و از زبان نظامی هم دور نمی نماید.

این بوی نه بوی نو بهارست — بوی سر زلف آن نگارست
بوئیست عظیم نغز ودلجوی — بادا دل من فدای این بوی
پیر از سر عاشق آزمائی — گفتا که خطاست این جدائی
خواهی که نخوانده یارت آید — آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چنینی — چون باشد چون گرش ببینی
گفتا مکن ای سلیم دل مرد — پیرامن این حدیث ناورد
چون من شده ام ز بوی می مست — می را نتوان گرفت در دست
کرد آنگهی از نشید آواز — این بیتك چند را سر آغاز

غزل خواندن مجنون در حضور لیلی

آیا تو کجا و ما کجائیم — تو زان که یی که ما ترائیم[1]
مائیم و نوای بینوائی — بسم الله اگر حریف مائی
افلاس خران جان فروشیم[2] — خز پاره کن و پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد — غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم — شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن ز ره نمائی — در ده نه ولاف دهخدائی
ده رانده و دهخدای نامیم — چون ماه به نیمه یی تمامیم
بی مهرهٔ دیدهٔ حقه بازیم[3] — بی پای ورکیب رخش تازیم

---

۱ ـ و : که یی وما ۲ ـ ش : خز فروشیم ۳ ـ ش : بی مهرهٔ دیده معنای متن تمام ترست ، یکی از نسخ لنین گراد : بی حقهٔ دیده مهره بازیم

جز در غم تو قدم نداریم — غم دار توئیم وغم نداریم

درعالم اگرچه سست‌خیزیم — در کوچگه رحیل تیزیم[۱]

گوئی که بمیر در غمم زار — هستم ز غم تو اندرین کار

آخر بزنم بوقت حالی — بر طبل رحیل خود دوالی

گرگ ازدمه‌گرهراس دارد[۲] — با خود نمد و پلاس دارد

شب‌خوش‌مکنم که نیست دلکش — بی‌توشب ما وآنگهی‌خوش

ناآمده رفتن این‌چه‌سازست — ناکشته‌درودن‌این‌چه‌رازست

با جان منت قدم نسازد — یعنی‌که دو جان بهم‌نسازد

تا جان نرود ز خانه‌بیرون — نایی تو ازین بهانه بیرون

جانی بهزار بار نامه — معزول کنش ز کار نامه

جانی به ازین بیار درده — پائی به ازین بکار درنه

هر جان‌که نه از لب‌توآید — آید بلب و مرا نشاید

وان‌جان‌که‌لب‌تواش‌خزانه‌ست — گنجینهٔ عمر جاودانه‌ست

---

۱ ـ ش : آنرا درحاشیه واین ابیات بی‌مغز رادرمتن جای‌داده

ای یارشگرف درهمه‌کار — عیاره و عاشق تو عیار

عیار که بفشرد گلو را — خودرا کشدآنگهی‌عدورا

آنکس که‌زخون‌خودنترسد — ازکشتن نیك وبد نترسد

۲ ـ ش : ازگله ناصوابست

بسیار کسان تو را غلامند | اما نه چومن مطیع نامند[1]

تا هست ز هستی تو یادم | آسوده و تن درست وشادم

وانگه که زدل نیارمت یاد[2] | باشم بدلی که دشمنت باد

زین پس تو و من من و تو زین پس | یکدل بمیان ما دو تن بس

وان دل دل تو چنین صوابست | یعنی دل من دلی خرابست

صبحی تو و باتو زیست نتوان | الا بیکی دل وبصد جان[3]

درخود کشمت که رشته یکتاست | تا این دوعدد یکی شودراست

چون سکهٔ ما یگانه گردد | نقش دوئی از میانه گردد

بادام که سکه نغز دارد | یکتن بود و دو مغز دارد

من باتوام، آنچه مانده برجای | کفشی است برون فتاده ازپای

انچ آن من است باتو نورست | دورم من از آنچه از تو دورست

تن کیست که اندرین مقامش | برسکهٔ تو زنند نامش

سر نزل غم ترا نشاید | زیر علم ترا نشاید

جانیست جریده در میان چست | وان نیز نه با منست با تست[4]

هستم من بی پناه و پیوند | در بندگیت چو گل کمر بند[5]

بادی که ز کوی تو برآید | جان بخشدو زنگ دل زداید

آن یابم ازو به جان فزایی | کازرده میان مومیائی

---

۱ ـ نام : صفت وبمعنی مانندگی است ۲ ـ و : انگاه شبی که ، لنین گراد و آذربایجان : وانگه که مباد ، نارمت یاد خوبترست

۳ ـ و : دوصد ۴ ـ ش : اضافه دارد

گرچه ز تو بندم ای پریزاد | آزاد تری ز سرو آزاد

۵ ـ و: آنرا بادو بیت بعد بحاشیه برده

تو سگدل و پاسبانت سگ روی — من خاك ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی گزینم — در جنب سگان از آن نشینم
یعنی ددگان مرا بدنبال — هستند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مال داری — من خالیم و تو خال داری[1]
تو بازر و با درم همه سال — خالت درم وزرست خلخال
تا خال درم‌وش تو دیدم — خلخال ترا درم خریدم
ابر از پی نو بهار بگریست — مجنون زپی تو زار بگریست
چرخ از رخ مه‌جمال گیرد — مجنون برخ تو فال گیرد
هندوی سیاه پاسبانست — مجنون ببر تو همچنانست
بلبل زهوای گل بگردست — مجنون ز فراق تو بدردست
خلق از پی لعل میکند کان — مجنون زپی تو میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد — گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن — تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش — با من تو کشیده نوش در نوش
در بر کشمت چو رود در چنگ — پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم زخمار نرگست مست — مستانه کشم بسنبلت دست
برهم شکنم شکنج گیسوت — تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم — سیب زنخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب سایم — گه سیب ترا چو نار خایم

۱ـ ظاهراً از نظامی نیست امافقدان آن‌شعر رابطهٔ مطلبرا با اشعار بعد مخصوصاً شعر پس ازهمان بیت می گسلد

گه زلف بر افکنم بدوشت / گه حلقه برون کنم زگوشت
گاه از قصبت صحیفه شویم / گه با رطبت بدیهه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل بر آرم
گه در بر خود کنم نشستت / گه نامهٔ غم دهم بدستت
یارب چه بود که اینچنین رای / بر کار شود چه خوش بودهای [1]
خوش میزنم اینچنین سرودی / گر نگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
آنجاکه تویی مرا نخوانی / اینجاچه خوشست زندگانی
نه شرم خود و نه بیم اغیار / کسرا نه بگرد کار من کار
گر بر خیزی و گر نشینی / خود را متعرضی نبینی
بینی دوسه بی زبان خاموش / کرده بدو نیك را فراموش
گر دوستی کست نباشد [2] / هم دشمنی از پست نباشد
یارا کنون شو که عمر یارست / کارست بوقت ووقت کارست [3]
چشمه منمـا چو آفتابم / مفریب ز دور چون سرابم

---

۱ ـ و : آنرا باهفت بیت بعد بحاشیه برده ۲ ـ ش : کسیت باشد ـ بسیت باشد و این نقض غرض ومباین با اشعار دیگرست
۳ ـ ش : ابیات پائین رابمتن برده اما برای حاشیه بهترست :
آواره اگر بچاه ژرفست / درسایهٔ خلوتی شگرفست
گردست نگیردت خطیری / آخر نبود بدستگیـری
آنجاچه کنی که بیم جانست / نا اهل غیور در میانست
اینجا بدر آی خرم وشاد / کانجاست حصار ایمن آباد

از تشنگی جمالت ای‌جان — جوجوشده‌ام‌چوخالت‌ایجان
یکجو ندهی دلم درین کار — خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو می توانم — می خوردن با تو نیز دانم[۱]

---

۱ ـ ش : ابیات سست زیر را بمتن برده

کردی مگر آن‌مثل‌فراموش — چندانکه‌دو‌یده‌خفت‌خرگوش
می ده که من حرام روزی — خونابه خورم‌کدام روزی
با اینکه من دماغ دردست — نز‌می‌که زبوی می شوم‌مست
دریاکشم از کف تو ساقی * — نگذارم نیم جرعه باقی
بریاد تو می کجا بردهوش — گرزهر خورم همی بودنوش
من مست شوم تو کام بردار — مستانه تو نیز جام بر دار
می جز بصبوح خورد نتوان — در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سریر باغ جوید — گنجینه بشب چراغ جوید
آن دزد بود که از سر رنج — در تاریکی طلب کند گنج
هرخانه‌که بی چراغ باشد — زندان بود ارچه باغ باشد
در نرد غمت دلم زبونست — دستی بزنم‌که دست خونست
خوشترچه‌ازآنکه‌چونشوم‌مست — در حلقهٔ زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار — مستانه در آورم به بازار
در هر قدمی کنم صبوحی — وز هر لگدی خورم فتوحی
یا رب تو مرا یکی‌چنین‌روز — روزی‌کن ازآن‌بت‌جهانسوز

* میگساری مجنون از دست لیلی بکلی از سبك این افسانه خارج‌است

بقیه‌حاشیه‌در‌صفحه‌بعد

در بزم تو می خجسته فالست
یعنی به بهشت می حلالست

این گفت و گرفت راه صحرا
خون دردل ودر دماغ صفرا

وان سرو رونده زان چمنگاه
شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد
کز جملهٔ منعمان بغداد

عاشق پسری بد آشنا روی
یك موی نگشته از یکی موی

هم سیل بلا بدو رسیده
هم سیلی عاشقی چشیده

دردی کش عشق و درد پیمای [1]
اندوه نشین و رنج فرسای

گیتیش سلام نام کرده
واقبال بدو سلام کرده

در عالم عشق چست و چالاك [2]
در خواندن شعرها هوسناك

چون از سر شعرهای درپاش [3]
شد قصهٔ قیس در جهان فاش

در هر طرفی ز طبع پاکش
خواندند نسیب دردناکش [4]

دنباله پاورقی صفحهٔ قبل

چنانچه در اول کتاب خود نظامی میفرماید : (نه باده نه بزم شهریاری (وحید) اما باده گساری مجنون سابقه دارد رجوع کنید بصفحه ۹۱ آشنائی نوفل بامجنون از جمله این بیت ها :

گرمابه زد ولباس پوشید
آرام گرفت و باده نوشید

بررسم عرب عمامه بربست
با او بشراب و رود بنشست

روزی دوسه در نشاط کاری
کردند بهم شرابخواری

۱ ــ ش : در آتش عشق دود پیمای
۲ ــ و : عشق گشته

۳ــ و: سر قصه‌های
۴ ــ ش : نشید

هرغمزده‌یی که شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا ببغداد / آوازهٔ عشق او در افتاد
از سحر حلال او ظریفان / کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاک / آید بسلام آن هوسناک
بر بست بنه بناقه یی چست / بگذاشت زمام ناقه راسست[1]
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی[2]
او کرده ز راه شوقداری[3] / زان حلقه حساب طوقداری
چون دید که آید از ره دور / نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع هایل / تا تیغ نهند در حمایل[4]
چون یافت سلام ازو قیامی / دادش ز میان جان سلامی
مجنون زخوش آمد سلامش / بنمود تقربی تمامش
کردش بجواب خود گرامی / وپرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه / تااوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / ا از رخ فرخت شوم شاد
درشهر خود آرمیده بودم / لبته سفر ندیده بودم[2]
غربت ز برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی

---

۱ ـ و: بگشاد ۲ـ و: قافیه عیبناکست ۳ـ و: شوقوزاری ـ ۴ـ و: کنند (کشند)

این باقی عمر اگر توانم
جز با تو نرانم آنچه رانم[1]

زین پس من و خاکبوس پایت
گردن نکشم ز حکم و رایت

دم بی نفس تو بر نیارم
در خدمت تو نفس شمارم

هر شعر که افکنی تو بنیاد
گیرم منش از میان جان یاد

چندان سخن تو یاد گیرم
کاموده شود بدو ضمیرم

گستاخ ترم بخود رها کن
با خاطر خویشم آشنا کن

میده ز نشید خود سماعم
پندار یکی ازین سباعم

بنده شدن چو من جوانی
دانم که ندارت زیانی

من نیز بسنگ عشق سوده‌م
عاشق شده خواری آزموده‌م

پاسخ مجنون بسلام بغدادی[2]

مجنون چو هلال در رخ او
زد خنده و داد پاسخ او

کای خواجهٔ خوب ناز پرورد
ره پر خطرست بازپس گرد

نه مرد منی اگر چه مردی
کز صد غم من یکی نخوردی

من جز سر دام و دد ندارم
نه پای تو پای خود ندارم[3]

مارا که ز خوی خود ملالست
با خوی تو ساختن محالست

از صحبت من تراچه خیزد
دیو از من و صحبتم گریزد

من وحشیم و تو انس جوئی
آن نوع طلب که جنس اوئی

چون آهن اگر حمول گردی
زاه چو منی ملول گردی

---

۱ ـ و : درحاشیه گذارده تاحدی هم حق داشته

۲ ـ ش : آن سر فصل را ندارد و سه‌شعر بعد رادر متن گذارده .

۳ـ ش : بیت اولرا در حاشیه

گر آب شوی بجان نوازی — با آتش من شبی نسازی[1]
با من تو نگنجی اندرین پوست — من خود کشم و تو خویشتن دوست
با منت خطاست هم نشستی — من بت شکنم تو بت پرستی[2]
بگذار مرا در این خرابی — کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی — ای من رهی تو رنج دیدی[3]
چون یافتیم غریب و غمخوار — الله معك بگوی و بگذار[4]
ترسم چو بلطف بر نخیزی — از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند — پذرفته نشد حدیث آن پند
گفتا بخدای اگر بکوشی — کز تشنه زلال را بپوشی
بگذار که از سر نیازی — در قبلهٔ تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم — در سجدهٔ سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد — تا عهده بسر برد در آن عهد
بگشاد سلام سفرهٔ خویش — حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهر با من — نانی بشکن بمهر با من
ناخوردنت ارچه دلپذیرست — زین یکدو نواله ناگزیرست
مرد ار چه بطبع مرد باشد — نیروی تنش به خورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم — کانرا که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست — کورا بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم — کی بی خورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز — نه خسبد و نه خورد شب و روز

۱ـ ش : اینجا چندبیت سست بیمورد در متن دارد
۲ـ و : در حاشیه گذارده — ۳ـ و : رهیت که
۴ـ ش : قوافی بدون الف

نه روی برد بهیچ کوئی نه صبر کند بهیچ روئی
میداد دلش به دلنوازی کان به‌که در این بلابسازی
دایم دل تو حزین نماند یکسان فلك این چنین نماند
گردنده فلك شتاب‌گردست هردم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد صد در ز فرج گشاده گردد
زین غم به اگر غمین نباشی تا پی سپر زمین نباشی
به‌گردی اگرچه دردمندی[۱] چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدائی دادم زچنان غمی رهائی
فرجام شوی تو نیز خاموش وین واقعه راکنی فراموش
این شعله که‌جوش‌مهر بانیست ازگرمی آتش جوانیست
چون درگذردجوانی ازمرد آن کورهٔ آتشین شود سرد
مجنون زحدیث آن‌نکورای از جای نشدولی شدازجای
گفتا چه‌گمان‌بری‌که مستم یا شیفته‌یی هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت نا برده ز نفس خود خجالت
از شهوت عذر های خاکی معصوم شده بغسل پاکی
ز آلایش نفس باز رسته بازار هوای خود شکسته
عشق است خلاصهٔ وجودم عشق آتش‌گشت ومن‌چوعودم
عشق آمد و خاص‌کرد خانه من رخت کشیدم از میانه
با هستی من که راشمارست[۲] من نیستم‌آنچه هست یارست
کم‌گردد عشق من دراین‌غم گر انجم آسمان شود کم

۱ــ ش : برگردی ، ناصوابست

۲ ــ و : که‌در شمارست

عشق از دل من توان ستردن — گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه — میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر — از طعن محال خویش بگذر[1]
زینگونه گزارشی عجب کرد — زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرف تو او حریف بشناخت — حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس — تا عذر خطا نخواهی از پس[2]
هر قفل که خواهیش گشودن — شرط است نخستش آزمودن[3]
اول رسن است، آنگهی چاه — بی پای کجا بسر شود راه
گر سخت بود کمان و گر سست — گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد — ور سخت بود خجالت آرد
مجنون و سلام روزکی چند — بودند بهم براه پیوند[4]
زان تحفه که درمیانه میرفت — چون درغزلی روانه میرفت
هر بیت که گفتی آنجهان گرد — بریاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی — بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را دران درد — نزخواب گزیر بود و نزخورد
چون سفره تهی شد از نواله — مهمان بوداع شد حواله

---

۱ ـ ش : اشعار زیر را در متن گذارده

نیکو مثلی زد آن سپهدار — کاندازهٔ کار خود نگهدار
سردی مکن ار نه گرم گردم — وانگه بحساب نرم گردم
چندان بسلامتست بازار — کالوده نشد زبان به آزار
در طیره گری چو دل شود گرم — برخیزد از آن میانه آزرم

۲ ـ و : عذر سخن   ۳ ـ و : در حاشیه گذارده   ۴ ـ ش : بهم زراه

کرد از سر عاجزی وداعش | بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد | بگرفته بسی قصیده بر یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی | مغز شنونده خیره ماندی[۱]

وفات یافتن ابن سلام

هر نکته که بر نشان کاریست | دروی بضرورت اختیاریست
در جنبش هر چه هست موجود | در جیست زدر جهای مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد | کاماجگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر | زان سوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست | آن هر دو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش | بینی بگزند خویش خارش
بس خوشهٔ حصرم از نمایش | کانگور بود به آزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد | در هاضمه تندرستی آرد
بر وفق چنین خلافکاری | تسلیم بـه از ستیزه گاری[۲]
القصه، چو قصه اینچنین است | پندار که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بـود | رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بـود ماری | از حلقه بگرد او حصاری
گرچه گهری گرانبها بود[۳] | چون مه بدهان اژدها بود
میزیست در آن شکنجهٔ تنگ | چون دانهٔ لعل در دل سنگ
می کرد بچابکی شکیبی | می داد فریب را فریبی
شویش همه روز پاس میداشت | میخورد غم و سپاس میداشت

۱ــ و : هوش

۲ــ قافیه نقصی ظاهری دارد

۳ــ ش: گهر گران بها

در صحبت او بت پریزاد — مانند پری به بند پولاد
تا شوی برش نبود نالید — چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه می کرد — چون دردرسید درد میخورد
میخواست کزان غم آشکارا — گرید نفسی ، نداشت یارا
اندوه نهفته ، جان بکاهد[1] — کاهیدن جان خودکه خواهد
ازحشمت شوی وشرم خویشان — می بود چوزلف خودپریشان
بیگانه چو دورگشتی ازراه — برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بر آن جای — کزگریه دراوفتادی ازپای[2]
چون بانگ پی آمدی بگوشش[3] — ماندی بشکنجه درخروشش
چون شمع بچابکی نشستی — وان گریه بخنده درشکستی
این بی نمکی فلك همی کرد — وان خوشنمك این جگر همیخورد
تا گردش دور بی مدارا — کردش عمل خود آشکارا![4]
شد شوی وی ازدریغ وتیمار — دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت — رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد — تابش بره دماغ بر شد
راحت زمزاج رخت بربست — قرابه اعتدال بشکست
قاروره شناس؛ نبض بفشرد — قاروره شناخت رنج اوبرد

۱- و: زاندوه ۲- ارمیتاژ ولنین گراد این بیت‌را اضافه دارند :
ازآب دو چشم در نثارش — پر در وگهرشدی کنارش
۳- ش : برآمدی ، پاریس : بیامدی ، بریتانیا : نی‌آمدی همه‌مؤید صحت وبرتری متن ۴- حرف «ش» درفعل «کردش» علامت فاعل است نه مفعول . فردوسی هم فرموده «گرفتش فش و یال اسب سیاه» یعنی گرفت

میداد بلطف سازگـاری — در تـربیت مزاج یـاری
تا دور شد از مزاج سستی — پیدا شد راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت — در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود — وان کرده نه برقرار خود بود
پرهیز نه دفع یك گزندست — در راحت ورنج سودمندست
در راحت ازو ثبات یابند — وز رنج بدو نجات یابند
در رنج گلی هزار داروست — برگنج دری هزار باروست[1]
چون وقت بهی در آن تب تیز — پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس گشت — بیماری رفته بازپس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد — زخم دگرش بباد برداد
وان گل که بآب اول آلود — آبی دگرش رسید و پالود[2]
یك زلزله از نخست برخاست — دیوار شکسته شد چپ وراست[3]
چون زلزلهٔ دگر بر آمد — دیوار شکسته بر سر آمد
روزی دوسه آن جوان رنجور — می زد نفسی ز عـافیت دور
چون شد نفسش بسینه در تنگ — زد شیشهٔ باد بر سر سنگ[4]
افشاند چو باد بر جهان دست — جانش ز شکنجهٔ جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند[5] — وامی که جهان دهد ستانـد

۱ـ و : آن بیت را بحاشیه برده — ۲ـ ش : کابی دگرش
۳ـو: همچنین نسخ بریتانیا ، ارمیتاژ ؛ دیوار دریده — متن باتوجه بشعر بعد صوابتر مینماید — ۴ـ ش : پر زباد برسنگ — پاریس : درشیشهٔ باد رفت در سنگ — اکسفرد : شد شیشه باد یافت درچنگ ، نسخ لنین گراد: زد بال وشکسته شیشه بر سنگ ، او شیشه بکرد خرد برسنگ — هیچکدام لطفی ندارد
۵ـ و : رفت و رویم وکس

از وام جهان اگر گیاهیست / میترس که شوخ وام خواهیست
میکوش که وام او گزاری / تا باز رهی ز وامداری
منشین که نشستن اندرین دام[1] / مسمار تنست و میخ اندام
برگوهر خویش بشکن این درج / بر پرچو کبوتران ازین برج
کاین هفت خدنگ چار بیخی / وین نه سپر هزار میخی
با حربهٔ مرگ اگر ستیزند / افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کز این رواق دلکش / در خرمن عالم افتد آتش
هر شام کز این خم گل آلود / بر خنبره فلک شود دود
تعلیم گر تو شد که اینجای / آتشکده ایست دود پیمای[2]
لیلی ز فراق شوی بی کام / می جست ز جا چو گور از دام
از رفتنش ارچه سود سنجید / با این همه شوی بود، رنجید
می کرد ز بهر شوی فریاد / واورده، نهفته دوست را یاد

۱ـ و : وام ۲ـ ش: ابیات زیر را در متن جای داده

روزی و شبی چنین جگرسوز / تو روز و شب آنگهی بدین روز
دیریست که این دو مرغ گستاخ / انبان تو می کنند سوراخ
گر عمر تو خرمنیست گاورس / از خوردن این دو مرغ میترس
هر چ آن سپری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد / گو صد نه هزار سال باشد
چون عیب کمیش در کمین است / پندار که شد سخن همین است

مصراع دوم بیت اول در پاریس : روز تو شب آنگهی در «و» تو غافل و خرمی که هردو از صورت منقول درحاشیه بهترست

ازمحنت دوست موی‌میکند / اما بطفیل شوی می‌کند[1]
اشك‌ازپی دوست‌دانه‌میکرد / شوی شده را بهانه میکرد
برشوی ز شیونی که‌خواندی / در شیوهٔ دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی / مغزش‌همه‌دوست‌دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی / ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه در نشیند / او درکس وکس در او نبیند
نالد بتضرعی که داند / بیتی بمراد خویش خواند
لیلی بچنین‌بهانه ، حالی / خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعدهٔ مصیبت شوی / با غم بنشست روی درروی
چون یافت غریو را بهانه / برخاست صبوری از میانه
می برد بشرط سوکواری / برهفت فلك خروش و زاری
شوریدگیی دلیر می‌کرد / خودرابه تپانچه سیرمیکرد
میزدنفسی‌چنانکه‌میخواست / خوف‌وخطرش‌زراه برخاست

صفت خزان ودر گذشتن لیلی

شرطست‌که‌وقت برگریزان / خونابه شود ز برگ‌ریزان
خونی‌که بود درون هرشاخ / بیرون چکدازمسام‌سوراخ[2]
قارورهٔ آب ، سرد گردد / رخسارهٔ باغ زرد گردد
شاخ آبلهٔ هلاك یابد / زرجوید برگ و خاك یابد
نرگس بجمازه برنهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت

١ــ ش : این بیت مضحك را در متن دارد :
ازدوری دوست ناله میزد / برشیون شوی ماله میزد
٢ــ مسام خود بمعنی سوراخ است .

سیمای سمن شکست گیرد — گل نامهٔ خون بدست گیرد[1]
بر فرق چمن کلالهٔ خاك — پیچیده شود چو مار ضحاك
چون باد مخالف آید از دور — افتادن برگ هست معذور
کانان که زغرقگه گریزند[2] — ز اندیشهٔ باد رخت ریزند
نازك جگران باغ رنجور — شیرین نمکان تاك مخمور[3]
انداخته هندوی کدیور — زنگی بچگان تاك را سر
سرهای تهی ز طرهٔ کاخ — آویخته هم بطرهٔ شاخ
سیب از زنخی بدان نکونی — بر نار زنخ زنان که چونی[4]
نار از جگر کفیدهٔ خویش — خونابه چکانده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده — عناب ز دور لب گزیده[5]
در معرکه یی چنین خزانی — شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی — افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش — زد باد تپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست — خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت آن تن نازك قصب پوش[6] — چون تار قصب ضعیف و بی توش

۱ـ و: نامهٔ غم ، اینهم خوبست — ۲ـ ش: غرقه می گریزند
۳ـ و: باك، لنین گراد: پاك — ۴ـ ش: زنخ زنند
۵ـ ش: ابیات اول ودوم ازچهارشعر زیر را درمتن گذارده
نارنج ز روی گرد روئی — برده ز ترنج مشکبوئی
دهقان ز خم می مغانه — سرمست شده بسوی خانه
روباه ز ره فتاده در راه — آلوده بخون چوموی روباه
آن سبزهٔ چرخ لاجوردی — خیری شده از غبار زردی
۶ـ ش : تن چونگل قصب

شد بدر مهیش چون هلالی　　　وان سرو سهیش چون خیالی
سودای دلش بسر درآمد　　　سرسام سرش بدل برآمد
گرمای تموز ژاله را برد　　　باد آمد و برگ لاله را برد[1]
تب لرزه شکست پیکرش را　　　تبخاله گزید شکرش را[2]
بالین طلبید زاد سروش　　　وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت　　　سر بند قصب برخ فروهشت
بر مادر خویش راز بگشاد　　　یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر　　　کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم　　　چون سست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست　　　جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم　　　کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید　　　گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم　　　بدرود که راه در گرفتم
درگردنم آر دست یک بار　　　خون من و گردن تو زنهار

۱– ش : ابیات زیر را بمتن برده :

زان روز که یار ازو جدا شد　　　سروش بگداختن گیا شد
زان بیشتر ارچه مهربان بود　　　آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویشرا در آن بند　　　دلسوخته دید و آرزومند
برخاطرش آن فراق ره کرد　　　سودای ورا یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کین کار　　　یکباره فتاد و گشت بیمار

۲– در یکی از نسخ لنین گراد این بیت هم هست :

تب بر تن نازکش گذر کرد　　　گلگونه بگونهٔ دگر کرد

کان لحظه که جان سپرده باشم — وز دوری دوست مرده باشم
سرمه‌م ز غبار دوست درکش — نیلم ز نیاز دوست برکش
فرقم ز گلاب اشك ترکن — عطرم ز شمامهٔ جگرکن
بر بند حنوطم از گل زرد — کافور فشانم از دم سرد
خون‌کن کفنم که من شهیدم — تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم — بسپار بخاكِ پرده‌دارم
آوارهٔ من چوگردد آگاه — کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری — آید بسلام این عماری
چون بر سر خاك من نشیند — مه جوید لیك خاك بیند
بر خاك من آن غریب‌خاکی — نالد بدریغ و درد ناکی
یاریست، عجب عزیزیاریست — از من ببرِ تو یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری — در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که نیابیش بجوئی — وان قصه که دانیش بگوئی
من داشته‌ام عزیز وارش — تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی ازین سرای دلگیر — آن لحظه که می برید زنجیر
در مهر تو تن بخاك میداد[1] — بریاد تو جان پاك میداد
در عاشقی تو صادقی کرد — جان در سر کار عاشقی کرد
لیلی شدو رخت ازین جهان برد — باداغ توزیست‌هم بر آن مرد[1]
احوال‌چه‌پرسیم که‌چون رفت — باعشق توازجهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری — جز با غم تو نداشت کاری

۱ـ و: آنرا الحاقی شمرده

وان لحظه که در غم تو می‌مرد   غمهای تو راه‌توشه می‌برد
وامروز که در نقاب خاکست   هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه   هست از قبل تو چشم برراه
می پاید تا تو در پی آیی   سر بازپس است تا کی آیی
یک ره برهان از انتظارش   در خز بخزینهٔ کنارش [1]
این گفت و بگریه دیده ترکرد   وآهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد   جانان طلبید و رفت و جان داد [2]
مادر که عروس را چنان دید   آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سپید بگشاد   موی چو سمن بباد برداد
درحسرت روی و موی فرزند   بر میزد روی و موی میکند
هر مویه که بود خواندش از بر   هر موی که داشت کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش   خون ریخت بر آب زندگانیش
که ریخت سرشک بر سَرینش   که روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهاش خون رست [3]   کان چشمهٔ آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید   کز نالهٔ او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بدو سنگ   می کرد بران عقیق گلرنگ
مه را زستاره طوق بربست   صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود   گل را بگلاب و عنبر آلود

۱– ش : این ابیات سست و نابجا را در متن جای داده :

وین پند بدو ده از زبانم   کی جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس   جز بر کرم خدای بر کس
دیدی چو ذره غلط فتادی   برهمچو خودی نظر نهادی
با عاقلیی چنان تمامت   مجنون زمانه گشت نامت

۲– و : وزود جان

۳– ش : سرشکهای

بسپرد بخاك و نامدش باك کاسایش خاك هست درخاك
خاتون حصار شد حصاری آسود غم از خزینه داری[۱]

آگاه شدن مجنون از مرگ لیلی

طغراکش این مثال مشهور بر شقه چنان نبشت منشور
کز حادثهٔ وفات آن ماه چون قیس شکسته‌دل شد آگاه[۲]
گریان شدو تلخ تلخ بگریست بی گریهٔ تلخ درجهان کیست[۳]
آمدسوی آن حظیره جوشان چون ابر شداز درون خروشان[۴]
چون دید جمال تربت ازدور افتاد چنانکه سایه از نور[۵]
غلطید چنانکه مار غلطد یا کرم بزیر خار غلطد

۱ــ ش : این ابیات را بمتن برده :

لیلی چونزول در زمین کرد دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش گشتند شکسته دل چومویش
هرکس زپیش دریغ میخورد افسوس نمود و آه میکرد
روضه‌ش که بهشت دوستان بود گفتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه و تابناکی حاجتگه خلق شد ز پاکی
با عاجزیی چنانکه مائیم اسرار فلك کجا گشائیم

۲ــ ش : چون زید شکسته بپایان قصه زیدو زینب مراجعه شود .

۳ــ ش : بیت زیر را در متن جای داده

پوشید بسوك او سیاهی چون‌ظلم رسیده دادخواهی

۴ــ ش : ابر بهارگه خروشان

۵ ــ و : دوبیت آخررا بحاشیه برده

بر مشهد او که موج خون بود — آن سوخته‌دل مپرس چون بود
از دیده چو خون سرشک‌ریزان — مردم ز نفیر او گریزان
در شوشهٔ تربتش بصد رنج — پیچید چنانکه مار بر گنج
از بسکه سرشک لاله‌گون ریخت — لاله ز گیاه گورش انگیخت
چون صاعقه خورده‌ای برافروخت — زان برق هم اوفتاد و هم سوخت
خوناب جگر چو شمع پالود — بگشاد زبان آتش آلود[1]
کای بی نمک این چه شور بختیست — با سست رکابی این چه سختیست
این صاعقه برگیاه ریزند — با مورچه بی چنین ستیزند
موری و هزار دوزخ از پس — یک مورچه را شراره‌ای بس
خونابه بقدر جام در ده — ساغر بقیاس کام در ده
آبی سیه از زمین برآمد — مرگ از در آهنین در آمد
بارید بباغ ما تگرگی — وز گلبن ما نماند برگی
ماه بهی از فلک درافتاد — سرو سهی از چمن برافتاد
بودم گل آبدار بر دست — باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد — دست اجلش بباد برداد
بشکفت بهاری از درختم — دردا که نگه نداشت بختم
یکدسته بنفشه داشتم چست — پاکیزه چنانکه از دلم رست
بیداد گری ز من ربودش — من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم — کالاً برخش جهان ندیدم
دزدی بدر آمد از کمینگاه — ریحان بشکست و ریخت بر راه
وانگاه بدخمه سر فرو کرد — میگفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده — رفته ز جهان جهان ندیده

---

۱ ــ و: چهارده بیت بعد ازین شعر را الحاقی شمرده ولی چنین نیست

چونی ز گزند خاك چونی | در ظلمت این مغاك چونی
آنخال چومشك دانه چونست | وان چشمك آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت | وآن غالیه های تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازند | شمعت بچه طشت میگدازند[1]
بر چشم که جلوه می نمائی | در مغز که نافه می گشائی
سروت بکدام جویبار است | بزمت بکدام لالهزار است
چونی زگزندهای این خار | چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مارست | ای ماه ترا چه جای غارست
بر غار توغم خورم که یاری | چون غم نخورم که یارغاری
هم گنج شدی که در زمینی | گر گنج نه‌یی چرا چنینی
هر گنج که دردرون غاریست | بر دامن او نشسته ماریست
من مار کز آشیان برنجم | بر خاك تو پاسبان گنجم[2]
شوریده بدی چوریگ درراه | آسوده شدی چو آب درچاه
چون ماه غریبیت نصیبست | ازمه نه‌غریب اگرغریب‌است
در صورت اگر ز من نهانی | از راه صفت درون جانی
گر دور شدی زچشم رنجور | یك چشم‌زد ازدلم نه‌ای دور
گر نقش تو ازمیانه برخاست | اندوه تو جاودانه برجاست[3]
گر رخش تو پیش دارد آهنگ | زانست که هست پای من لنگ[4]

۱ــ ش : بچه داغ ۲ ــ ش : بر گورتو

۳ــ دریکی ازنسخ لنین گراد پس از بیت آخر این دو شعر آمده که بدهم نیست

این پیشروی که گشت پیدا | وین زخم که خورد جان‌شیدا
بر سوك تو ای تذرو خاکی | جانیست اسیر درد ناکی

۴ــ و : بحاشیه برده

رفتی تو ازین خرابه رستی   در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند   آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوف زدم بگرد مهدت   خالی نیم از وفا و عهدت
تا با تو درآمدن درین خاك   بادا کفنت ز خون من پاك
جاوید ، بهشت جای بادت   جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی   افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بردست   چرخی زد و دستبند بشکست
بر داشت ره ولایت خویش   مشتی ددگانش از پس وپیش
در رقص رحیل ناقه میراند   برحسب فراق بیت میخواند
در گفتن حالت فراقی   حرفی ز وفا نماند باقی
میداد بگریه ریگ را رنگ   میزد سری ازدریغ برسنگ
بر رهگذری نماند خاری   کز ناله نزد بر او شراری
در هیچ رهی نماند سنگی .   کزخون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی زگریه کارش   بر خاستی آرزوی یارش
ازکوه درآمدی چو سیلی[1]   رفتی سوی روضه‌گاه لیلی
سر بر سر خاك او نهادی   بر خاك هزار بوسه دادی
بر تربت آن بت وفا دار   گفتی غم دل بزاری زار
او برسرشغل ومحنت خویش   وان‌دام ودد ایستاده درپیش
او زمزم گشته زاب دیده[2]   و ایشان حرمی دروکشیده
چشم‌از ره او جدا نکردند   کسرا بر او رها نکردند

۱ـ ش : درآمده   ۲ـ و ، پاریس ، اکسفرد ، بریتانیا : زمزمه، آذربایجان : او غرقه شده درآب دیده

از بیم ددان بر آن گذرگاه | برجملهٔ خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور | کس پی ننهادگرد آن گور
زینسان ورقی سیاه می کرد | عمری بهوس تباه می کرد
روزی دو سه با سگان آنده | میزیست چنانکه مرگ از آن به [1]
گه قبله زگور یار میساخت | گاه از پی گور دشت میتاخت
در دیدهٔ مور بود جایش | وز گور بگور بود پایش
واخرچو بکار خویش درماند | او نیز رحیل نامه بر خواند

وفات مجنون بر روضهٔ لیلی

انگشت کش سخن سرایان | این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه | شد خرمنی از سرشك دانه
دستاس فلك شکست خردش | چون خرد شکست باز بردش
زان حال که بود زارتر گشت | بی زور تر و نزار تر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب | روزی بستم رسیده تا شب
نالنده ز روی درد ناکی | آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقهٔ آن حظیره افتاد [2] | کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده | پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دوسه زار زار برخواند | اشکی دوسه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست | انگشت گشاد و دیده بربست

۱ــ و : مرگ ازاو به
۲ــ ش . خطیره، حظیره صحیح است

کای خالق هرچه آفریده‌ست[1]   سوگند بهرچه برگزیده‌ست[2]
کز محنت خویش وارهانم   در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی   و آباد کنم به سخت رانی[3]
این گفت و نهاد برزمین سر   وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد   ای دوست بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه   وان کیست که نگذرد برین راه
راهیست عدم که هرچه هستند   از آفت قطع او نرستند
ریشی نه که غورگاه غم نیست   خاریدهٔ ناخن ستم نیست
کو زخم که درکباب این دود   از شورگنی نشد نمک سود[4]
ای چون خر آسیا کهن لنگ   کهتاب زروی کهربا رنگ
دوری کن ازین خراس گردان   کودورشد از خلاص مردان
در خانهٔ سیل‌ریز منشین   سیل آمد سیل، خیز، منشین
تا پل نشکست بر تو گردون   زین پل بجهان جمازه بیرون
بشتاب که راحت از جهان رفت   آهسته مران که کاروان رفت[5]
آن پیرزنی که اژدها خوست   این پیرزنست کاژدها اوست[6]
تارخ ننمایدت همائی است   چون روی نماید اژدهائی است
عاقل که رسد به حبسگاهی   جوید ز پی گریز راهی
در حبسگه جهانی آخر   ره جوی که راه دانی آخر
در خاک مپیچ کو غباریست   با طبع مساز کو شراریست

۱ـ ش : آفریدی
۲ـ ش : برگزیدی
۳ـ سخت رانی یعنی سخت راندن از دنیا به آخرت
۴ـ و : بحاشیه برده
۵ ـ و : بحاشیه برده
۶ ـ و : درمتن وحاشیه ندارد

بر پایهٔ قدر خویش نه پای[1] | تا بر سر آسمان کنی جای
ازسیل چوکوه سر مگردان | سیلی خورو روی برمگردان
چون آب رونده خوش عنان باش | هرجاکه روی لطف رسان باش
خاك تو شده جهان هستی | چون خاك مکن جهان پرستی
دایم بتو بر جهان نماند | آنرا مپرست کان نماند
ازمرکب خواجگی فرودآی | وافتادن خود بعجز بنمای
تاشیر اجل چو زحمت آرد | بر عاجزی تو رحمت آرد

آگاهی قبیلهٔ مجنون از وفات وی[2]

مجنون زجهان چو رخت بربست | از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده | خوابش بربود وبست دیده
ناسود درین سرای پر دود | چون خفت مع الغرامه آسود
افتاده بماندهم در آن حال[3] | یکمه نه‌شنیده‌ام که‌یکسال[4]
وان یاوگیان رایگان گرد | پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چوشاه در عماری | وایشان همه در یتاق داری
بر گرد حظیره خانه کردند | زان گورگه آشیانه کردند[5]
از بیم درندگان چپ وراست | آمدشد خلق جمله برخاست
نظارگیی که دیدی از دور | شوریدن آن ددان چوزنبور

۱ ـ و : بر تارك البته خوبست اما تناسب پایه وپای هم قابل توجه است ۲ـ ش: بدون عنوان حتی فاصله است ۳ـ و: برآن حال
۴ـ و : یك ماه و شنیده‌ام ۵ـ ش : بر گردخطیره.. کرده ـ زانگونه که آشیانه

پنداشتی آن غریب خسته — آنجاست برسم خود نشسته
وان تیغ زنان بقهرمانی — بر شاه کنند پاسبانی
وآگاه نه زانکه شاه مرده ست — بادش کمر و کلاه برده ست
وان جیفهٔ خون بخرج کرده — دری بغبار درج کرده
از زلزله‌های دور افلاك — شد ریخته و فشانده برخاك
در هیئت او ز هر نشانی — نامانده بجا جز استخوانی[1]
زان گرگ سگان استخوان خوار — کس را نه باستخوان او کار
چندانکه ددان بدند برجای — ننهاد درآن حرم کسی پای
مردم ز حفاظ بانصیب است — این مردمی از ددان غریب است
شد سال گذشته وان ددودام[2] — آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند — برخی بموافقت بمردند[3]
دوران چوطلسم گنج بربود — وان قفل خزینه بند فرسود[4]
گستاخ روان آن گذرگاه — کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی — مغزش شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش — از راه وفا شناختندش
آوازه روانه شد بهر بوم — شد درعرب این فسانه معلوم
خویشان وگزیدگان وپاکان — جمع آمده جمله درد ناکان
رفتند و در او نظاره کردند — تن خسته وجامه پاره کردند[5]
وان کالبد گهر فشانده — همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش چودر زدودند[6] — بازش چوصدف عبیر سودند

۱ــ ش : مانده نه براوجز　۲ــ ش : آن　۳ــ و : درحاشیه گذارده
۴ــ ش: وزقفل خزانه　۵ــ ش: دل خسته　۶ــ ش: صدفش بزر

او خود که عبیر مشکبو داشت[۱] — از نافهٔ خویش بوی خوش داشت[۲]
در گریه شدند سوکواران — کردند بر او سرشك باران
شستند به آب دیده پاکش — دادند ز خاك هم بخاکش
پهلوگه دخمه را گشادند — در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بشرابخانه بردند — سرمست بساقیش سپردند[۳]
خفتند بناز تا قیامت — برخاست ز راهشان ملامت
بودند در این جهان بیك عهد — خفتند در آن جهان بیك مهد
کردند چنانکه داشت راهی — بر تربت هر دو روضه گاهی
آنروضه که رشك بوستان بود — حاجتگه جمله دوستان بود[۴]
هرك آمدی از غریب و رنجور — درحال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی — تا حاجت او روا نگشتی
یا رب چو باحتراز و پاکی — رفتند زعالم آن دوخاکی[۵]
آسایش و لطف یارشان کن — و آمرزش خود نثارشان کن
ما هم نزییم جاودانی — نوبت چو بما رسد تو دانی

ختم کتاب بنام شروانشاه

شاها ملکا جهان پناها — یك شاه نه صدهزار شاها[۶]
جمشید دوم بتخت گیری — خورشید یکم به بی نظیری[۷]

۱: او خود چوغبار ۲ــ و: از نافهٔ عشق هردو خوبست ۳ــ و: در حاشیه گذارده ۴ــ ش: جملهٔ جهان شد ۵ ــ و : سه بیت اخیر را در حاشیه جای داده شاید حق داشته اما سخن از لسان نظامی دور نیست
۶ــ و: نه بل هزار ۷ــ استعمال یکم بجای نخست ظاهراً خطا باشد و بنده جز در شعر خاقانی و نظامی ندیده‌ام

شروانشه کیقباد پیکر — خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه — کیخسرو ثانی اختسان شاه
ای ختم قران پادشاهی — بی خاتم تو مباد شاهی
ای مفخر هرچه آدمی زاد — ای ملك دو عالم از تو آباد[1]
روزی که بطالع مبارك — بیرون بری از سپهر تارك[2]
مشغول شوی بشادمانی — وین نامه نغز را بخوانی
ازپیکر این عروس فکری — گه گنج بری وگاه بکری
آن باد که درپسند کوشی — ز احسنت خودش پرند پوشی
درکردن این چنین تفضل — از توکرم و ز من توکل
گرچه دل پاك وبخت فیروز — هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی — بشنودوسه حرف صبحگاهی[3]
برکام جهان ، جهان بپرداز — کان به که تو مانی ازجهان باز
ملکی که سزای رایت تست — خود در حرم ولایت تست[4]

۱ـ و: بحاشیه برده «ش» با بیت زیر درمتن گذارده
ای چشمهٔ خوش میان دریا — پاکی و بزرگیت مهیا
۲ـ ش: سه بیت زیر را در حاشیه گذارده
ای خاتم ملك را نگینت — دریای محیط خوشه چینت
ای قلزم بیکرانه یعنی — در تست هزار در معنی
صد بحر علوم در تو پنهان — در تو صفت هزار لقمان
۳ ـ ش: ابیات زیر راکه تناسبی با مدح ملوك ندارد به متن برده
بنگر که جهان چه سر فشاندست — و ز چند ملوك باز ماندست
بیدار شهی بکار دانی — بیدار ترك شو ار توانی
۴ـ ش : این بیت راکه مناسب مدح ملوك نیست بمتن برده
وانچ آن تونیست نیزاقصاش — پندار که آن تست خوش باش

داد و دهشت کران ندارد — گر بیش کنی زیان ندارد

کاری که صلاح دولت تست — درجستن آن مکن عنان سست[1]

موئی مپسند ناروائی — در رونق کار پادشائی

بر گردن هیچ نیکخواهی — شمشیر مزن بهر گناهی

دشمن که بعذر شد زبانش — ایمن مشو و ز در مرانش[2]

قادر شو و بردبار می باش — می میخور و هوشیار می باش

بازوی تو گرچه هست کاری — از عون خدای خواه یاری

رای تو اگر چه هست هشیار — رای دگران ز دست مگذار

با هیچ دو دل مشو سوی حرب — تاسکه درست خیزد از ضرب

از صحبت آنکسی بپرهیز — کو باشد گاه نرم و گه تیز[3]

هرجا که قدم نهی فرا پیش — باز آمدن قدم بیندیش

تا کار بنه قدم بر آید — گر ده نکنی بخرج شاید

مفرست پیام داد جویان — الا بزبان راست گویان

در قول چنان کن استواری — کایمن شود از تو زینهاری

کس را بخود از رخ گشوده — گستاخ مکن نیازموده

بر عهد کس اعتماد منمای — تا در دل خود نیابیش جای

---

۱ ـ و : این بیت رادرمتن گذارده ، ش بحاشیه برده وحق با اوست

از هرچه شکوه تو برنج است — پردازش اگرچه کان و گنج است

۲ ـ و: برانش. اینهم صحیح است

۳ ـ ش : این بیت مضحکرا بمتن برده

هیچ است نه بلکه هیچ مرزیست — هر کس که درون اودو درزیست

مشمار عدوی خویش را خرد[1] — خارازره خود چنین توان برد
درگوش کسی میفکن آن راز — کازرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ برکن — وانرا که تو برکشی میفکن
ازهرچه طلب کنی شب وروز — بیش از همه نیکنامی اندوز[2]
بنمای ببار عام شیری — تا کس نزند دم دلیری[3]
بر هرچه عمارتی خرابست — بشتاب که مصلحت شتابست[3]
برکشتن آنکه با زبونیست — تعجیل مکن اگرچه خونیست
بردوری کام خویش منگر — کاقبال تواش در آرد از در
زاینجمله فسانه‌ها که گویم — با تو بسخن بهانه جویم
گرنه دل تو جهان خداوند — محتاج نشد بجنس این پند
زانجا که تراست رهنمائی — ناید ز تو جز صواب رائی[4]

۱ـ و : عدوی خرد را — ۲ـ ش : همه چیز نیکی — ابیات پائین راهم بمتن برده اما هیچ شاعری نیست که ممدوح را از باده خواری منع کند آنهم با کج دار و مریز :

با اینکه حلال تست باده — پهلو کن از آن حرام زاده
گرچه بصبوح باده پیوست — باده تو خوری عدو شود مست
چندان مخور آنچه مستی آرد — کالایش بت پرستی آرد
آنروز که خوشتری در آنروز — بر چشم بدان سپند می سوز
آنشب که شوی بطبع خرم — بادی ز دعا بخود فرودم
درمجلس می گشاده کن روی — تا گرم شود نشاط آن کوی

۳ـ و : بحاشیه برده و بد نکرده .

۴ـ نسخه آذربایجان این ابیات را اضافه دارد :

با رفعت و قدر نام دارد — در فتح وظفر مقام دارد
با رفعت وقدر باد جاهت — با فتح وظفر سریر گاهت
اقبال مطیع و یار بادت — توفیق رفیق کار بادت
عالم همه ساله خرم ازتو — معزول مباد عالم از تو

درع تو بزیر چرخ گردان	بس باد دعای نیکمردان
حرز تو بوقت شادکامی	بس باشد همت نظامی
یا رب زجمال این جهاندار	آشوب وگزند را نهان دار
هر درکه زند تو سازکارش	هر جاکه‌رود تو باش یارش
بادا همه اولیاش منصور	واعداش چنانکه‌هست‌مقهور
بر دستش جام خسروانی	پر باد ز آب زندگانی [1]
یك قطره بمن دهادجامش	کاین نامه نگاشتم بنامش [1]
این نامه که نامدار وی‌باد	بردولت وی‌خجسته پی‌باد [2]
هم فاتحه‌ایش هست مسعود	هم عاقبتیش باد محمود [3]

۱ـ و : بحاشیه برده

۲ـ و ، ش : شعرهای زیر را درحاشیه گذارده‌اند :

وان را که گرفت نوك خامه	بنوشت و تمام کرد نامه
یارب‌تو بفضل‌وجود و احسان	کارش همه‌بر مراد گردان
بگشای بر او دری ز دولت	تا باز رهد ز رنج و محنت
درعزت و لطف خویش دارش	در عصمت خود نگاهدارش
یا رب تو رفیق حرمتش دار	در هر دوجهان برفعتش‌دار
شد نامه بغایت تمامی	المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد	درخواندن او خجستگی‌باد
لیلی مجنون چودر مکنون	هشیار کن هزار مجنون
در روز دو شنبه آمد آخر	از لطف خدای فرد قاهر
پانصد هشتاد و هشت بر سر	بگذشته ز هجرت پیمبر

۳ـ ش : این بیت را پس از «لیلی مجنون چو» در حاشیه جای داده

پایان لیلی و مجنون

حکیم نظامی

و آغاز ملحقات

متشاعران

افسانه زید و زینب

مقدمه

افسانهٔ زید وزینب منظومه‌ایست فاقد جنبه شعری و انتریگ داستان سرائی که یکنفر ناظم (نه‌شاعر) بی‌مایه‌برای اقناع هوس نامجوئی خویش سروده ضمناً با قصدتوسل بذیل شهرت نظامی آنرا باهزارمن‌سریش‌خالی‌ازچسبندگی بمثنوی بلند وکم نظیرسخن سرای نامی‌گنجه پیوند زده است بدون آنکه رابطه‌ای معقول و منطقی با داستان لیلی و مجنون داشته باشد .

دراین مثنوی عاشقی بی سوزوگداز بنام‌زیدومعشوقی کم احساس باسم زینب خود را به عشاق شیفته و دنیا باختهٔ افسانه‌اصلی نزدیك‌می‌کنندزید مجنون راباباد ملامت‌میگیرد ومجنون غرق شده دربحرجنون یکباره شخصیت وعزت‌ذاتی پیداکرده زبان بدفاع می‌گشاید وآغازخودستائی میکندزید مجاب میشود و کفاره خطای خویشرا بقوادی می‌پردازد و میکوشد تا مجنونرا بوصال لیلی برساند .

ما درمقدمهٔ‌کتاب به انتقاد این افسانه ودیگراشعار الحاقی پرداخته دراینجابهمین مقدار بسنده می‌کنیم .

چون الحاقی بودن این منظومه برای ما و برای سخن شناسان صالح تر از ما کاملا روشن و مسلم بود بهتر دانستیم که آنها را در یکجا گرد آوریم تا اگر خوانندگان گرامی مایل بمطالعه آنها باشند بصورتی آسانتر بمقصود خویش نایل آیند زیرا که هم افسانه زید وزینب وهم اشعار الحاق شده بقسمتهای آخر داستان لیلی ومجنون ارتباطی قابل قبول بااصل حکایت ندارد وموجب پریشانی ذهن خواننده میشود .

معهذا ما در آغاز هر قطعه‌ای محل آنرا نیز نشان داده‌ایم تااگر خواننده‌ٔ ارجمندی مایل بکیفیت الحاق آنها باشد بسهولت بر آن دست یابد .

در تصحیح این قسمت هم نهایت دقت بکار رفته‌است .

توفیق ازوست
حقیر پژمان بختیاری
۱۳۴۶ـ۳ـ۱۰

افسانه زید و زینب

گویند که بود هم دران دور[1] زنجیر بری دگر دران جور
اندوه گرفته بـر دلش کوه او کوه گرفته از بس اندوه
از آدمیان دیـو زاده دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر گفتی غزلی لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده سر در سر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف خوبیش چو عمرو و زید معروف
در حله لیلی آشیانش عشق آمده برده خانمانش
با دختر عم خویش دربند آن نیز بدو هم آرزومند!
بر هر دو طرف ز هم نشانی افتـاد نشان مهربانـی
وان لعبت خوبروی زیبا زان دل‌شده بود ناشکیبا
وان شیفته نیز از آن پری‌روی آویخته داشت جان بیك موی
کافروخته روی بود و بدرام پاکیزه نهاد و نازك اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد سیماب سرین و خیزران قد
جماش بتی بدلبری طاق آشوب جهان و شور آفاق
شوری شغبی فریب سازی خوبان طراز را طرازی
سر گیج کن هزار صفرا صفرا شکن هزار سودا

۱- اگر در آن عهد میگفت میتوانست قافیهٔ مصراع ثانی را در آن مهد بیاورد و بشعر خود رونقی بخشد.

از مور نهفته‌تر دهانی / وز موی کشیده‌تر میانی
ساده زنخی چو سیب شکی / سوزان‌تر از آنکه ریگ مکی
چون شهد ببوسه تیز بازار / شکرشکن و طبر زد آزار
در لب شکر طبر زد آمیز / در بوسه طبرزدی شکرریز
آبی نه ولیك آب خانی / آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سرو بی بر / سروی که برش گلاب وشکر
هم طارم آفتاب رویش / هم قافلهٔ عبیر مویش[1]
شب با خم زلف او ندیمی / صبح از سرکوی او نسیمی
زینت زجمال او در ایام[2] / او زین زمان و زینبش نام
زید از غم آن بت طرازی[3] / مشغول شده بچاره سازی
تا برچه صفت کند مدارا / کان لعل جدا کند ز خارا
زان بیش نداشت عیب خویشی / کزمال جهان نداشت بیشی
بروی عم او که مهتری داشت / آن مهتری از توانگری داشت
مال ازعم خواست عم نمیداد / دختر طلبید، هم نمیداد
عاجزشد ازآن وماند درکار / عم گوشه گرفته او گرفتار
روز و شب از آرزوی آنان / می‌گشت بشکل ناتوانان
میگفت سرود های دلسوز / زانروز، مباد کس بدین روز
عم دختر خویش را بتدبیر / میداشت نگاه از او بزنجیر
اورا بگذاشت ودیگری جست / درویش بداو توانگری جست

۱ - و: بویش ۲ - و: زینب ۳ - ش: نیازی

تا عاقبت از صداع اورست — دادش بتوانگری قوی دست[1]
چون زید بریدامید ازانماه — سوداش زیاده شد در آنراه
ازخواب‌وخورش‌چنان‌تهی‌شد[2] — کزوی بجهان درآگهی شد
مجنون‌صفت اوفتاد سرمست — درسلسله مانده پای تا دست
از بی هنری و بیوفائی — یاران همه‌کرده زو جدائی
او مانده و یك‌دل بلا کش — وان نیز فتاده هم در آتش
زان‌سوختگی که‌درجگرداشت — لیلی ز شرار او خبر داشت
گه‌گه‌برخویش‌خواندی اورا — بنواختی و نشاندی او را
پرسیدی از او نشان‌آن‌کار — اوگفتی و این گریستی زار
چندان بوفای او نظرکرد — کزراز دل خودش خبرکرد
وقتی‌که بدوست داد پیغام — او بـرد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش — در رقص شدی‌به پیش بازش
درعشق حریف کارش او بود — پیغام گزار یارش او بـود
از بردن آن پیام چون نوش — بودش‌چو غلام حلقه‌درگوش
ازبسکه ددانش دیده بودند — ار خوی ددی بریده بودند
هر بیت کزان رمیدۀ راه — منظوم شدی ز بهر آنماه
درنسخه‌گرفتی آن رقم را — آوردی و دادی آن صنم را
ازدوست بدوست رهبراو بود — نامه بر و نامه‌آور او بود
یك روز بنوحه‌گاه مجنون — میشد سخنی چو در مکنون

۱ ـ و : زبردست — ۲ ـ و: خواب وخرد

ملاقات زیدو خودستائی مجنون

زید از سرسرزنش بدو گفت — کن دل که توانداین گهر سفت
دیوانگی از چه پیش گیرد[1] — به کو ره عاقلان پذیرد
گرخود بصفت چوعمروفاشی[2] — از زید زیاده‌تر نباشی
داری سخنی بدین بلندی — وانگه تو بدین فسوس‌مندی
مگری که بسی گریستم من — غمخوارتر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم — هم شربت وهم طعام خوردم
زین شیفتگی بیا بیارام — کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که مبصر جهان بود — شهوت‌کش وخویشتن‌رهان بود
چون دید که‌زیدشیفته‌ش گفت — شد شیفته و براو بر آشفت
کای زید سخن زیاده کردی — بگذر که زیاده‌کوی مردی
نزدیك من ار پیام داری[3] — بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن — افسانهٔ زید وعمرو خواندن
دیوانه چرا مرا نهی نام — دیوانه‌کسی است کوست‌خودکام
من دیو نیم که دیو بندم[4] — چون حور وفرشته‌بی‌گزندم
خوی‌خوش‌من نه‌خوی‌دیوست — وین ازکرم جهان‌خدیوست
ازخوی‌خوش‌است کین‌ددودام — گیرند بطبع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریده ست — گر دیدن من وبال دیده‌ست
گرقامت‌من باصل کژخواست — هست آنکه‌وراطلب کنم‌راست

---

۱ ـ ش : پیشه ۲ ـ و: گرچه بصفت زیاده ۳ ـ ش : ار پیامی آری
۴ ـ و: دیوانه نیم.

نغمه بدو راست راست ناید   بربط کژ وزخمه راست باید
تا کج نبود کمان غازی   از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم   بر خود گره گزند دوزم
من آفت چشم بد شناسم   زین روی زچشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد در آید   زان به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود براین تخت   کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چارهٔ چست   بندی که مراست میکنم سست
زین بوده درخت چار بیخی   می برم عرق چار میخی[1]
زین ده که نجات نامه دارم   نه جامگی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد میانش   گو تیز مباش بادبانش
زان پیش که کشتیم شود غرق   آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند وضوی آن جهانم   مسحی کش و مسح راندانم[2]
جان کندن از این چهار مسمار[3]   بر رقص رحیل هست دشوار
جانخواه تو بس شگرف یاریست   جان دادن تو عظیم باریست
شرط است جریده ایستادن   زو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته یی که من درین دام   بر جستن کام می نهم گام
در حلقهٔ چشمهای این شست   زاندیشهٔ غرق میزنم دست
کوشم که از این رواق پرخار[4]   مردانه برون شوم نه مردار
یک لختی از آن نیم در این سیر   کامد چو دردو لختی این دیر

---

١ ـ ش : می بر که تو غرق ٢ ـ و: مسح کس ٣ ـ و : کندن تن به چار ٤ ـ و: ازین جهان ، پاریس ٧٦٣ و بریتانیا : ازین رقاق .

لختی نگشادکس بدین در — کان لخت دگر نخورد برسر

در چاه تن تو جای گیرست — از سلسله ئیت ناگزیرست

افتادهٔ غم در این گذر گاه — بی سلسله‌کی بر آید ازچاه

این سلسله زلف دلبرانست — وآن نیز بدست دیگرانست

سرزین‌چه‌اگر برون‌توان‌کرد — ره‌بردگریست‌چون توان‌کرد

هرك ازغم خود فرس جهاند — خود را بدگر غمی رهاند

من‌کی بت دیگران پرستم — کاول بت خویش را شکستم

گرسوی بتی جمازه رانم — خود را ز بتان خود رهانم

عاقل که می مغانه گیرد — از زحمت خودکرانه گیرد

این حالت ، کالت قبولست — در دیده غافلان مهولست

زین حال مرا شکایتی نیست — کایمن تر ازاین‌ولایتی نیست

این فندق‌شکل‌فستقی رنگ — برفندقهٔ سرم زند سنگ

یعنی سرتو که مغز جانست — نی درخور درع‌استخوانست

با دام صفت ز سرخ بیدی — یابم به برهنگی سپیدی

بادامه نیم که چون شوم عور — زنگی بچه‌یی برآرم ازگور

ایزد چو نصیب من‌چنین کرد — درساختنی‌است با چنین‌درد

آن میوه‌فروش خوش مثل‌زد — کان غورهٔ ترش در بغل زد

انجیر فروش را چه بهتر[۱] — کانجیر فروشد ای برادر

هر مرد که‌شغل‌خویش نگذاشت — برخوردزهرچه‌درجهان‌کاشت

تیرم به نشانه بردرست‌است — اما خلل ازکمان سست‌است

---

۱ - ش : کانجیر

در بند گشادن خزینه ترسم ز کلید آبگینه
در ترس چنان امیدواریست در وقت امید رستگاریست
من کامده‌ام در این خرابات پیوند بریدم از قرابات
غیبت نکنم حیل سازم غافل نزیم غلط نبازم
زان پیش کاجل گریزگوید و آواز رحیل خیز گوید
برخاسته‌ام بزور ازاین زور برداشته راه‌گور از این‌گور
مجنونی خود جز این نبینم مجنون اگراین‌کند من‌اینم
فصلی بکمال ازین سخن‌راند پولاد گشاد و گوهر افشاند

مجاب شدن زید

ازحیرت‌آن جواب چون نوش شد زید زیاده گوی خاموش
پذرفت که بر بهار آن شاخ دیگر نزند دو شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت لبرا بهزار میخ بر دوخت
زان پس بجز این نبودکارش کاورد بدو پیام یارش
در پاسخ او بدان دلارام میداد چنانکه داد پیغام
میکرد میانجیی بامید چون‌زهره میان ماه‌وخورشید

رسیدن زید به زینب

گویندهٔ این حکایت نغز کاکنده‌شداستخوانش‌ازمغز
گفتا که‌چوزیدماند رنجور چون‌چشم‌خوداز‌نگارخوددور
میکرد بصابری فسونی میخورد بجای آب خونی
خویشان که‌رقیب راربودند اوراهمه چاره ساز بودند
کوبود بدان بهار درخورد کزوی‌دگری بزوربرخورد

یاری گر او شدند یارانش — گشتند مطیع دوستدارانش[1]
در چارهٔ کارش ایستادند — وز کار وی آن گره گشادند
تا یافت بزینب از مدارا — پوشیده رهی نه آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی — زنگار از آینه زدودی
چون غنچهٔ ناشکفته با او — میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی — میکرد نوازشی نهانی
با یکدگر از طریق طاعت — کردند به پرسشی قناعت
تا رفته میانشان ز پاکی — الا نظری بشرمناکی
زید ارچه بکار خویش درماند — بامجنون نیز نقش میخواند
میکرد بچارهای صد رنگ — جویائی کار او بصد جنگ
اندیشهٔ کار خود رها کرد — در چارهٔ کار او وفا کرد[2]
آن کرد که چون کنند از او یاد — گویند که آفرین براو باد
تو نیز گران خصال داری — بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد — کزوی نتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبان به — گر در تو بمیرد آنچنان به
حرفی ز تو بازمان در این دیر — کان از تو کنند حکایت خیر
هرچ از من و تو بجای ماند — از خانه یکد خدای ماند

مرگ ابن سلام

چون ابن سلام رخت بربست — آنمرغ پرنده از قفس رست
ره پیش گرفت زید حالی — میرفت چو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ درداد — مجنون خراب را خبرداد

---

۱ – ش : ندارد ۲ – آیا نظامی قوادی‌را ستایش میکند ؟

کان رهزن کاروان کامت / برخاست ز راه ننگ و نامت
رفت ابن‌سلام و جان ترا داد / باقی تو بهی ترا بقا باد
مجنون که چنان نواله‌یی خورد / در دور فلك نظاره‌یی کرد
زد نعره‌یی آنچنان شغب ناك / کافتاد هزاهزی در افلاك
گه رقص نشاط کرد از آن شور / گه دید خیال خود در آن گور
ازیك جهتش خوش آمد آن کار / کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب آن کرد / کاو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست ننمود / بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه‌گری چو باز پرداخت / بازید عتاب گونه‌یی ساخت
کای یار قدیم رنج دیده / درد سر من بسی کشیده
واخواستی از تو در دلم هست / وانرا بگره نمیتوان بست
امروز در این ورق که خواندی / یك حرف خطا بسهو راندی
کان لحظه که گفتیم فلان مرد / جان را بتوی ضعیف بسپرد
گر بود بدوستیت میلی / گفتی که سپرد جان به‌لیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کاغاز تو کرده‌یی بدین کار
آن روز کزان دو نقش باهم / کردی ز یگانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی / کز هر دو رقم یکی ستردی
یعنی چو من و توئی نداریم / به گر رقم دوئی نداریم
من نیز بسنت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
گر نیك نرفت تا هم از پای / سرپای برهنه خیزم ازجای

مجنون ز جواب استوارش
برخاست کشید در کنارش

کاحسنت زهی ندیم خوش گوی
آزادترین نسیم خوشبوی

خوش گفتی و خوش بنا نهادی
شایستهٔ من جواب دادی

همحال، چنین مثال خواند
همراز ، چنین رموز داند

با هر که حریف حال باشد
هردم که زنی حلال باشد

عهدیست مرا که تا بجایم
عهد تو بود رفیق رایم

تامرگ از این جهان نیابم
از هر چه کنی عنان نتابم

گفتار ترا بجان نیوشم
کفر آیدم آنچه از تو پوشم

روزی دو سه بر امید آن صید
میزیست چنانکه عمرو با زید

چون هفته گذشت درمیانه
افتاد فراق را بهانه

او شد سوی آشیانهٔ خویش
زید آمد سوی خانهٔ خویش

صفت شب فراق[1]

چون کرد شب از علاقهٔ در
گوش و زنخ زمانه را پر

آن درّ بخوشه چون ثریا[2]
میریخت زدیده در بدریا

او بود و شبی و درد و داغی
کس مونس او نه جز چراغی[3]

پروانه صفت بشب نمی خفت
وز شب گله با چراغ میگفت

کاین شب که ز رفتنش فراغیست
بر ناصیهٔ سپهر داغیست

این شب نه شبست کان من شد
شب چه که هلاک جان من شد

تاریک شبی بدین درازی
بیچاره شدم ز چاره سازی

---

۱ ـ ش : نیایش کردن لیلی با خدای عزوجل

۲ـ کدام در ؟

۳ ـ ش : مونس نه بجز .

گفتی که فسرده گشت سوزش — یا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جهانسوز — بی روز مباد شب بدین روز
چون برزگر چراغ مرده — دیوار فکنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکستند — آخر دم صبح را نبستند
گیرم که خروس پیرزن مرد — یا مؤذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه افتاد — کاحوال دهل نمی کند یاد
یارب برسان بدان چراغم — کز آتش او رسید داغم
گو بخشدم از جهان فروزی — در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نبست از این دعا دم — یك پرده نکرد از این نواکم

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر

چون خسرو صبح خیز شادان — بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر برآورد — وافاق بمهر سر در آورد
روزی زخوشی بصارت افروز — خوشتر زهزار عید و نوروز[1]
طالع کمر مراد بسته — غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی — چون ماه فلك بکش خرامی
می کرد مدار بی مدارا — می خورد غمی بآشکارا
پرداخته ره ز پاس شویش — برخاسته پاسبان ز کویش
در دیده سرشك و در دل آذر — نه باك پدر نه بیم مادر
درطارم ودر سرای ودر کوی — میگشت ولیك دست بر روی
می جست دلی بهر مقامی — می داد بهر دلی پیامی
بر هر فلکی منیر می بود — در هر نفسی عبیر می سود

۱ــ و : عید نوروز

ره می طلبید سوی آنکس — کو بودش یار درجهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد — غمخانه بخانهٔ پدر برد
آزرم شکیب کرده برداشت — زان عشق نهفته پرده برداشت
برسنگ زدآبگینه چون مل — برآب سپر فکند چون گل
آن بارهٔ در بقفل بسته[1] — چون یافت دری زقفل رسته
در چاره گری نکرد سستی — می‌جست بچاره تندرستی
درحجره نشست وفتنه بنشاند — درحجرهٔ خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظارست — روز طلب وصال یارست
برخیز جهان خوشست برخیز — پیش آر شکر بگل برآمیز
همخوابهٔ سرو کن چمن را — در رشتهٔ لاله‌کش سمن را[2]
آن آهوی نغز را بشست آر — وان نافهٔ مشك را بدست آر
تا از خسکش حریر سازم — وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم — کز همنفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید — خواهم نظری اگر نماید[3]
تا چون مدد نفس نماند — درجان من اینهوس نماند[4]
و آورد برون ز خز و دیبا — تن جامه‌یی از خزینه زیبا
با هرچه بدان بود سزاوار[5] — بسپرد بزید پادشا وار
زید از سر آن نشاط مندی — چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در — آن مژده بدان همای بی پر

۱ــ ش: آن تازه دری   ۲ــ ش: دردستهٔ   ۳ــ ش: مگر نماید
۴ــ ش: ندارد   ۵ ــ و بدان بدی

پیغام بگفت و راز بگشاد[۱] / وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست / چرخی بنمود و باز بنشست
تا هفت ره از نشاط آن کار / میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت / بازیش ز هفت چرخ بگذشت
وانگه شکر سجود پذرفت / زانسان که بچهره خاک را رفت
در بارهٔ جامه تن بکوشید / بوسید نخست و باز پوشید
در چشمهٔ دوستی وضو ساخت / از سوك فراق باز پرداخت[۲]
داده رخ آن مه منیرش / از نافهٔ خوی خوش عبیرش
ره پیش گرفت بیت خوانان / میشد همه ره شکر فشانان
زان دام ودد ان چه نرچه ماده / لشکر گهی از پی اوفتاده
هرجا که نشستی او نشستند / آنجاکه ستاد حلقه بستند
آمد بدر وثاق دلبر / با لشکر وانگهی چه لشکر
آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه رسته بود از چنگ
شد زید وزبیده را خبر داد[۳] / کان زر خلیفتی اثر داد
مجنون که رفیق وغمخور تست / چون خاك در تو بردر تست
از دور سجود می نماید / دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط این بشارت / شد همچو خرابی از عمارت
چون گاه سبك زجای برجست / چون کوه بخدمتش کمر بست[۴]
اول چو ستون خیمه برخاست / وانگه چو طناب خیمه شد راست

۱ــ ش و بسیاری از نسخ: پیغام گزار راز تنافر لفظی دارد
۲ــ و: از جور ۳ــ شاعر نمیداند چه میگوید! ۴ــ فقط در ارمیتاژ

از خیمه برون دوید بیخود — نز دام هراس داشت نز دد
در پای مسافر خود افتاد — چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون چوجمال دلستان دید — در پردهٔ پای خویش جان دید
برزد شغبی سپهر فرسای — او نیز بسر فتاد بر جای [۱]
آن زنده ولیك جان سپرده — وین جان نسپرده لیك مرده
افتاده دویار و هوش رفته — آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن ددان خونریز — کرده بهلاك چنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته — چون چنبر کوه حلقه بسته [۲]
ز انبوه ددان بدان گذرگاه — نظاره نیافت در میان راه
زآنان که در آن میان دویدند — شخصی دو سه را ددان دریدند
باقی دگر از میانه جستند — رفتند و بگوشه‌ها نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه — تا نیمهٔ روز بر گذرگاه
زید آمد و از گلاب و عنبر — کرد آن دو بهار تازه را تر
چون بازرسید هردو راهوش — ماندند چو نقش جامه خاموش [۳]
لیلی بهزار شرمناکی — آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بردش — در خیمهٔ خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش — بنواخت بوصل دلنوازش [۴]
زید از سر محرمی و خاصی — برده ز میانه عمر و عاصی
چون حلقه برون در نشسته — با آن ددگان حلقه بسته

---

۱ ـ و : نیزنگون فتاد ۲ ـ ش : چنبره ۳ ـ ش : نامه
۴ ـ ش: جان نوازش

بسته ددگان بهـر کناری	پیرامن آن حرم حصاری
گریك مگس از هوا پریدی	اینش بگرفتی آن دریدی
از بیم هلاك آن دد و دام	کس بردرآن حرم نزد گام
زان ضربه که‌درگرفت مانده	مردم همه در شگفت مانده
چون مردگشاده دل‌درین دیر	اندیشه کند بخوبی وخیر[1]
خارش گل و چاه تخت بیند	کان‌لحظه بچشم بخت بیند
آنروز کـه از سر ملالت	دروی نگرد زروی حالت
زان بغض که سر نبشتش‌آید	نقش همه‌خوب زشتش آید
کاین‌عشق‌حقیقتی‌مرض‌نیست	کالودهٔ شهوت وغرض نیست
هم عشق بغایت تمام است	کورا دده و درنده رام است
زان ازددگان بدی براو نیست	کالایشی ازددی دراو نیست
چون اوددخویش‌راسرافکند	فرمانبراو شد این ددی‌چند
پیداست که‌عشق‌این‌دوخاکی	سر بر نزند مگر بپاکی
امروز که ناله شان شنیدیم	درهردو بچشم خویش‌دیدیم
کزیك‌قدحی‌نخورده‌بردست	این گشت‌خراب‌وآن‌دگرمست
تادست در آمدن به آغوش	ازدست‌شداین‌وآن‌شدازهوش
این‌عشق‌نه سرسری نشانیست	کاین نادره‌عبرت جهانیست
هر غم زده‌یی درون خانه	با همسر خود بدین بهانه
وان گنـج حصار مهـر بسته	با خـازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست	ازپیشکش خودش بیاراست

۱ــ این بیت وسه‌شعر بعداز آن‌دریکی‌از نسخ لنین گراد دیده‌شد.

از حلقهٔ زلف و چنبر دست　　دستار چه وار طوق بر بست
چون دید که دیلمست خاموش　　کردش ز کلاله کوردین پوش
سرهنگی درگه دلش داد　　وز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان چست　　گفتی دو گل از یکی گره رست
بیزخمه کرشمه بست کردش[1]　　بی باده وبوسه مست کردش
لام و الفی گسسته از بند　　شد لام والف زروی پیوند
دو خط مقوس روانه　　شد دایرهٔ تمام خانه
مرغی نه شگفت اگر دو پر یافت[2]　　یا عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع گداخت در یکی طشت　　جان بود یکی، جسد یکی گشت
افتاد دو رشته در یکی تاب　　پر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دوسفت بر یکی در[3]　　رستند دو دیده در یکی سر
دوری زره دو قطب شد دور　　گشت آینهٔ دوصبح یك نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز　　ماندند چنین یکی شبانروز
این بیخود وآن زخود رمیده　　مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمدند از آنحال　　شاهین شده بود وشه بدنبال
خاتون بدر آمده ز خرگاه　　سلطان بیزك نشسته بر راه
بر بسته ملك ز بارگه رخت　　هم تاج تهی بمانده هم تخت
پرداخته کوی وحجره زاغیار　　جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف دید حالی　　کرد از همه حرف خانه خالی

---

۱ ـ ش : بی‌زخم
۲ ـ ش، و: نشکفت
۳ـ ش : دوسفته خطاست

درحلقهٔ دیده‌دوست‌راخواند　　خود را بردرچو حلقه‌بنشاند
چون‌درد لاش آن‌ملك‌وطن کرد　　دربانی خویش خویشتن کرد
گشته‌لب‌آن‌دود یگ‌پرجوش　　مانند دهان کاسه خاموش
بادی ز ارم رسیده دلخوش　　بنشاند زبانه زآن دوآتش[1]
عشق‌آمد و سوختش سپندی　　بر هردو زبان نهاد بندی
حیران شده‌آن دو نقش‌پرکار　　مانند دو نقش بر دو دیوار
دل پر سخن و زبان‌گرفته　　چون بلبله‌یی دهان گرفته
آوازهٔ عشقشان جهانگیر　　آواز عتابشان زبانگیر
تا در شب انتظار بودند　　چون شمع زبانه‌دار بودند
حالی‌که بهم رسیده گشتند　　چون صبح‌زبان‌بریده‌گشتند
تشنیع‌زبان‌زیاده کوشی‌است　　توقیع‌شناختن خموشی است
تا دور بود خزینه از زر　　بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند　　قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزهٔ تیز　　میگفت بدیهه‌یی دل آویز
کای‌سوسن ده زبان‌چه‌بودت　　کاندیشهٔ من زبان ربودت
بلبل‌که سخن سگال باشد　　بی‌گل همه سال لال باشد
چون بیند روی‌گل به‌بستان　　گوید نه یکی ،هزار،دستان
تو بلبل باغ روزگاری　　من با تو چوگل بسازگاری
یعنی چه‌که‌چون مراندیدی　　آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز پیوند　　بر درج دهان نهاده‌یی بند

---

۱ ــ و : زبان زآب وآتش ناصوابست

مجنون ز بخاراشك خونریز | بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب توخوشتراز قند | کرده لب تو مرا زبان بند
پندارزبان‌دراین‌دهان نیست | گویکسرموی کان‌زبان‌نیست[1]
زانروی که‌بس گشاده رویست | مویم‌چوزبان‌زبان‌چومویست
چون‌موی‌زبان‌شوددراین‌کوی | به باشد اگر زبان شود موی
دانی زچه موی شد زبانم | تا با توسخن چو موی رانم
چون‌خاص‌توام بجان‌فروشی | به گر نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه هست بسیار | گو زخم زبان مباش درکار
گوینده‌حریف‌جست‌وجویست | چون‌یافت‌چه‌جای گفت‌وگویست
تو یافتهٔ منی درین راه | من‌گم شدهٔ توام درین چاه
باهست‌توبه‌که‌هست‌من‌نیست | گین‌دست‌تراست‌دست‌من‌نیست
من خودکیم‌ومرا چه‌خوانند | جز سایهٔ تو مرا که دانند[2]
خـود را بشمار هیچ دانم | کز هیچکسی بهیچ مانم
از تو اثری نشست برمن | زان‌دان اثری که هست برمن
چندانکه چو باز میپریدم | ازکبك دری نشان ندیدم
امروزکه پر، شکسته شدباز | آن کبك دری‌گشاد پرواز
تا پشهٔ من بجان نیامد | طاووس تو در میان نیامد
چون‌شدسگ‌شادسوی‌نخجیر | آهو بره شاه را زند تیر

---

۱ ـ شاعرالحاق‌کننده باین بیت شیخ اجل نظر داشته و اقتباس نموده
فارغ ازذکر تو عضوی چه حکایت باشد سرموئی بغلط در همه اندامم نیست
۲ ـ و : مراچه

آوخ بتوام چو دست رس بود | آن دست رسم بدست بس بود
آنکه بمن او فتاد یارم | کز خود بدر اوفتاد کارم
همدست کسی که در تودل بست | آنگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم | جان پیش کش در تو دارم
سر بی تو بود بسر در آید | جان بی تو بود ز تن برآید
سر بر خط تو نهادن از من | جان خواستن از تودادن ازمن
تا جان مرا ز تست یاری | مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم | جان بی‌تو من این روا ندارم
چون آتشم اربجوشی از تاب | از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی نه چشم بی نور | بیننده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم در این ره ازتو | دوری و نعوذ بالله از تو
اینجا منی و توئی نباشد | در مذهب ما دوئی نباشد
درعی دو قواره‌ایم هر دو[1] | جانی بدو پاره‌ایم هر دو
من نیستم آنچه هست باتست | این نقش خیال بست با تست
چون‌من‌توام‌این‌دوپیکری‌چیست | چون‌هردو یکیست داوری چیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد | چون لام و الف که لام الف باد
آنجا منم آن دگر نگاریست | واینجا توئی‌آن دگرغباریست
نی نی غلطم یکی است خانه | کاشوب دوئی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم | آمیختنی چو زیر با بم
چنگی که بچنگ برکشد ساز | بی زیر و بمش نباشد آواز

۱ - ش : درع

درد دل ما ز یك خزانه‌ست — الا دوصدف که در میانه ست[۱]
به کز دو یکی حرم گزینیم — یا هر دو بیك قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یك نیام است — بادام دو مغز یك مقام است
شکر که بود حساب دانه — یك سود دو سیب هم بخانه
چون خایه بط دو زرده باشد — سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد چو دو حرف جنس باهم — در یکدگـرش کنند مدغـم
م، جنس توام بهم نشانی — یکتا کنم از دو آشیانی
بنویس دو حرف در یکی نام — گو قطره دو باش دریکی جام
یك در دو مزن بدین ظریفی — یکی و یکی اگر حریفی
چون ریخت نثار اشك‌مجنون — زینگونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش — بر عقد گهر علاقه بستش
کـرد ازلب خود بجای آن در — از آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلفهای رنگی — چون غالیه دان دهان بتنگی
زان غالیه دان شکر انگیز — مه غالیه ساز و گل شکرریز
از بس که فشاند بر سر یار — عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست — همت زحبش خراج میخواست
آنقوم که خامش جهانند — چون گل همه بوی در دهانند[۲]
آنرا دهنی بگوی بازی — وین را زنخی بگوی سازی[۳]
زانجا که قیاس رای من بود — آن گوی سزای این دهن بود[۴]

---

۱ - ش : دوصفت
۲ - ش : همه‌کوی (ظاهراً گوی) یکی از نسخ : همه‌گوئیا دهانند
۳ - ش: بکوی‌سازی بکوی‌بازی
۴ - و: گوی وزنخ‌سزای‌من بود
شاعر بر مجنون حسد میبرد و لیلی‌را لایق خود میداند تا از وصالش بهره مند شود نه باخیالش بسوزد

هرکس بنواله ایست در خور | یکی بجگر یکی بشکر[۱]
سودا زده با قمر نسازد | صفرا زده را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمام است | بروی همه بویها حرام است
مجنون ز چنان نظاره کردن | زد دست بجامه پاره کردن
گشت ازمی بیخودی چنان مست | کزپای در آمد و شد ازدست
دل گرچه ز عذر پاك میکرد | بی طاقتیش هلاك میکرد
چون کارد باستخوان رسیدش | زخمه بهلاك جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت | تیغ از سروسرزطشت برداشت
میگشت چو آسیای گردان | زید از پس او چو شیرمردان[۲]
با آن ددگان ز بیقراری | میزد نفسی بزور و زاری
آیین دگر گرفته کارش | آیینهٔ خویش داده یارش
در حلقهٔ زلف آن هم آغوش | خود را زشتاب کرده فرموش
و او را بغلط که خود منم یار | آورده بجای خود ببازار
مجنونی از او ورق فشانده | لیلی شده آن رمق که مانده
از دیدن آن بهار خندان | گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیك فالی | هر لحظه قصیدهٔ وصالی[۳]
شرحی ز وفای دوست می گفت | مغزی ز درون پوست میگفت
زیدآن همه بیتهای چون نوش | میداشت بسان حلقه درگوش
میخواند بر او ثنای پاکی | کاحسنت زهی حریم خاکی

۱ ـ یکی باتشدید!   ۲ـ ش : فاقدست   ۳ـ در نسخهٔ لنین گراد :
زروی بیقراری .. قصیدهٔ بهاری

کز حرمت عشق پـاك بازت
بر عقل فریضه شد نمازت
عشقی که ز عصمتش جدائیست
آن عشق نه شهوت هوائیست[۱]
عشق آینـهٔ بلند نـورست
شهوت زحساب عشق دورست
عشق غرضی بقـا ندارد
کس عشق و غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست
عشقی که‌غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند
دور از تو همه غرض پرستند
عشق این بودآ ندگر کدام است
صدق‌این بودآ ندگرحرام‌است
چـون عشق بصدق ره نماید
یك خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد
در سکهٔ نیك نامی افتد
شد کاسد نقـد نیك نامی
سرمایهٔ توبـه ای نظامی[۲]

۱ـ عجبا، شاعرپاکبازی را می‌ستاید!

۲ ـ داستان زید و زینب درین جا خاتمه یافت اما حس خودخواهی وشهرت طلبی، ناظم راخرسندی نبخشید ودر فصل «آ گاه شدن مجنون ازمرگ لیلی» نام مجنون راکه قیس بود دراین بیت :

از حادثهٔ وفات آن ماه
چون‌قیس شکسته‌دل شدآ گاه

به «زید» مبدل ساخته بار دیگر پای این عشاق تازه را وارد داستان لیلی‌ومجنون کردوما برای ربط صوری‌داستان زید وزینب آ نهارا اینجا آوردیم.

باحتمال قوی الحاق‌کننده مقداری از اشعار نظامی را ازجاهای دیگر بر گرفته وبا قصه خود درآمیخته اما استخراج آنها بسیار دشوار و محتاج دستیابی به نسخه‌های قدیم‌تراست معهذا نگارنده با تردید وتأمل‌زیادمقداری شعر از قسمت‌های مختلف فصول الحاقی بیرون کشیده با معرفی مکان آنها در اواخر منظومهٔ نظامی جای داده است تادرنظر ادب‌شناسان چگونه آید.

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی[1]

طغرا کش این مثال مشهور	برشقه چنان نوشت منشور[2]
کز حادثهٔ وفات آن ماه	چون زید شکسته دل شد آگاه[3]
گریان شد و تلخ تلخ بگریست	بی گریهٔ تلخ در جهان کیست
پوشید بسوك او سیاهی	چون ظلم رسیده داد خواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان	چون ابر بهار گه خروشان
از دیده چو خون سرشك ریزان	مردم ز نفیر او گریزان[4]
برمشهد او که موج خون بود	آن سوخته دل مپرس چون بود
چندان غم و درد یاد کردش	کافاق سیاه شد ز دردش
وز روضهٔ آن چراغ تابان	بگرفت سبك ره بیابان
میرفت چنانکه از کمان تیر	چون طالب صید وقت نخجیر[5]
آمد بر آن ز راه برده	تاریك شب چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش	شورید بآب چشم خویشش[6]

۱ـ درذیل آگاه شدن مجنون از وفات لیلی آمده.	۲ ـ سه بیت اول داستان، از نظامی است	۳ـ دراصل : قیس شکسته

۴ـ از نظامی است	۵ـ ش : بیت را ندارد	۶ـ شوریده را، بجای شست یا شویاند بکار برده اما خطاست .

میکوفت ز گریه هر زمان بر
میزد ز دریغ بر زمین سر

مجنون چو نشان رنگ اودید
وان شورش حال تنگ اودید

گفتا چه رسیدت ای برادر
کزدود نفس بر آری آذر

رخساره چرا تباه کردی
دراعه چرا سیاه کردی

گفت از پی آنکه بخت برگشت
اندازهٔ کارها دگر گشت

لیلی‌شد ورخت ازین جهان‌برد
باداغ تو زیست هم در آن‌مرد

مجنون کتاره خورده بر دوش
کان زلزله دید ماند بیهوش

یك‌لحظه در آن فتادگی ماند
برجست وبچرخ سر برافشاند

تن خسته و جامه پاره کرده
بروی ددگان نظاره کرده

زانگونه که او سرشك رانده
چشم همه پر سرشك مانده

این عربده می نمود عذرا
چون وحش‌دوان بگردصحرا

زید ازپی او چو سایه پویان
وز سایهٔ او خلاص جویان

چون‌کوه بکوه و دشت بردشت
گریان وجزع‌کنان بسی‌گشت

زانجاکه مزاج وطبعرا خوست
کرد آرزوی زیارت دوست[1]

از زید نشان تربتش جست
وانکه چو گیا زتربتش‌رست

آمد نه چنان که هم نشستان
شوریده سر آنچنانکه مستان

غمگین تر از آنکه ماز گویند
رسواتر از آنکه باز جویند

سر کوفته و جگر دریده
موی ازبن گوش در بریده[2]

قامت زده و شکسته قامت
انگیخته از جهان قیامت

۱- در نظم وترتیب اشعار تصرف شده

۲- این شعر مناسب حال لیلی‌است زیراکه زنان در عزاموی خود را می‌بریدند نه مردان

چون دید جمال تربت ازدور　　افتاد چنانکه سایه از نور
خوناب جگر چو شمع پالود　　بگشاد زبان آتش آلود[1]
کاوخ چه کنم چه چاره سازم　　کز درد چو شمع می گدازم[2]
من سوخته آن چراغ گیرم　　کز باد تپانچه‌ای بمیرم
شمشیر کشیدت چرا بود　　این پشه نه آخر اژدها بود
دیلم کلهیم دلستان بود　　در جمله کیائیم همان بود
این پیر کیای دیلم آئین　　از من ستدش بزخم زوبین
دزبانوی من بدین سبیل است　　دژبانی من بدین دلیل است
ای باغ ولی خراب کرده　　برداده ولیك بر نخورده
من کز تو بیاد دل نهادم　　یاد تو کجا رود ز یادم
چون نیست غمت ز راه رفته　　خواهی تو نشسته خواه خفته
پس گفت اجازه از تو خواهم　　کز بهر نظارگان راهم
بیتی سه چهار خوانم از سوز　　درمرثیهٔ تو ای دل افروز
کز من همه این امید دارند　　دستوری ده کامید وارند
آنگاه درین درایت آمیخت　　زین مرثیه صدروایت انگیخت

۱ــ از نظامی است　　۲ــ ممکن است از نظامی باشد

مرثیه مجنون بر سر قبر لیلی[1]

یاران غم روزگار بینید   وین محنت بی شمار بینید

دلبر شده یار مانده بیدل   دلبر نگرید و یار بینید

آنرا که عزیزتر ز جان بود   بیجان عزیز خوار بینید

روشن کن چشم فرقدانرا   در مرقد تنگ و تار بینید

طاوس بهشت طـالبانرا   در مطلب مور ومار بینید

آرامش جان عاشقان را   آرامگه و قرار بینید

آرایش صدر دوستانرا   در صدر لحد نزار بینید

خاتون حصار نیکوئی را   در خاک سیه حصار بینید

زینواسطه خاک بدگهر را   کان در شاهوار بینید

گلبرگ شمامهٔ طری را   فرسودهٔ اضطرار بینید

سرو سهی و مه بهی را   آلودهٔ صد غبار بینید

زین واقعه چرخ دلشکن را   هم خسته و دلفکار بینید

۱ـ ش: این مرثیه را بحاشیه برده .... قصیدهٔ رثای لیلی ازجهت شعری خیلی بدنیست.

در قمره جان بری فلك را | این شعبده و قمار بینید
در کردن کار های مازار | دوران همه کار زار بینید
بی لیلی وروی چون نگارش | لیلی همه بی نهار بینید
در لیل و نهار از فراقش | برسینه مرا نکار بینید
بی آنرخ چون نگارش ازخون | رخسار مرا نکار بینید
بی چهره همچو لاله زارش | ها گفت چو لاله زار بینید
بی روی چوتازه نو بهارش | در دست خزان بهار بینید[1]
در حسرت لاله زار رویش | از من همه ناله زار بینید
دام و دد دشت را بمرگش | با من همه اشکبار بینید
جان من خسته را بدردش | در خواهش زینهار بینید
بر تربت پاکش از دل پاك | خون جگرم نثار بینید
دلدار بخاك رفته دیدید | دلداده خاکسار بینید
مرگ آرزوئی ز پیش من برد | این مرگ باختیار بینید
من خواستم آنچه یافت آنماه | این بخت گزافه کار بینید
در عهدهٔ عاشقی چنین رفت | این قوت بی کنار بینید[2]
درپردهٔ خاك و گرد هجران | میمون چنین نزار بینید[3]
از خون جگر شکوفهٔ هجر | بر طرف چمن ببار بینید[4]
سر رشتهٔ عشق بود دردست | این رشته‌ی استوار بینید
مه در دم اژدها شناسید | گل خسته ز زخم خار بینید
خورد است چوما هزارعالم | این عالم مرد خوار بینید
هرعار که هست فخر دانید | هر فخر که هست عار بینید

۱-۲-۳-۴-: از نسخه «ش» گرفته شده

یکجو زعیار مرگ بس نیست		آن مردی و این عیار بینید
جان بردن ما زدوست دیدید		جاندادن دوستدار بینید
بینید که او که بود و چون مرد		بینید و باعتبار بینید
چون گل طلبید خار یابید		در خمر یقین خمار بینید[1]
در کار خود و خدای باشید		تا رونق کار و بار بینید
از بعد وفات او وفاتم		این رحمت کردگار بینید
شد رحمت کردگار دریافت		حقا که یکی هزار بینید
حقا که مرا ازو برفتن		بس دیر نه شرمسار بینید
انشاء الله که زود زودم		پیوسته بدان جوار بینید

اشارتی به فوت لیلی و مرگ مجنون

لیلی چو نزول در زمین کرد		دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش		گشتند شکسته دل چو مویش
هرکس زپیش دریغ میخورد		افسوس نمود و آه میکرد
روضه‌ش که بهشت دوستان بود		گفتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه تابناکی		حاجتگه خلق شد ز پاکی
این آب روان که بس کبود ست		آبش ببراد کاب رود ست
کز تشنگی آن عروس را کشت		وز آب خودش نداد یک مشت
وز حادثهٔ وفات آنماه		چون قیس شکسته دل شد آگاه

۱ــ از «ش» گرفته شده

پرداخته‌شد حیات او نیز — بنوشت جهان برات او نیز
آن‌کیست که اوستد نینداخت — وان پرشده چیست‌کو نپرداخت

☆☆☆

غولیست جهان فرشته پیکر — تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشسته فرشته‌یی برین گاه — کاین غول کهن نبردش از راه
هان تا نفریبد این عجوزت — چون‌خود نکند کبودوکوزت
تا چاه نشد بزیرت این تخت — به‌گر زمیان برون بری رخت
کاین چرخ کمان لاجوردی — گردد ز تو گر تو زو نگردی
از بیخ زمین نرست برگی — کاسیب نیافت از تگرگی
ژرفست محیط این جزیره — خاکش سیه است و آب تیره
کشتی زمیان بساحل انداز — باشد که بشهر خود رسی باز
آنجا که نهنگ جانستانست — درخون نه‌سخن دراستخوانست
صندوقهٔ این رواق گردان — غرقست بخون راد مردان
خون میخورد و دهان ندارد — جان چون نبرد که‌جان ندارد
او بر همه مرده ریگ رانده — باز از همه مرده ریگ مانده
نقشی که طراز آن نوردست — ز اندازهٔ آستین مردست
چون مردگشاده دل درین دیر — اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و چاه تخت بیند — کان لحظه بچشم سخت بیند [۱]

۱ــ ابیات این‌قسمت درپایان فصل «وفات لیلی» باصل داستان الحاق شده بود اما نگارنده آنها را بفوت مجنون‌اختصاص دادوچون الحاقی بودن قسمت اعظم آنهانیزمسلم است نقل وانتقالش نفع وزیانی‌ندارد.

وانروز که از سر ملالت   در وی نگرد بچشم حالت
زان بغض که در سرشتش آید   نقش همه خوب زشتش آید
آنرا که بطبع در کشی نیست   پروای خوشی وناخوشی نیست
تدبیر در آن کند کزین چاه   در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهاند   خود را بنجات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن   یکرا دو مکن دورا یکی کن
کو خسرو و کوقباد و کو جم   رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نمیتوان رست   وین در بجدل نمیتوان بست
کوشید جوان و رای زد پیر   نگشاد کس این گره بتدبیر
زین چاره گران باد پیمای   در کار فلك که را رسد پای
گر بنگری از گریوهٔ تیز   حکم شبهی کنی ز شبدیز
گر پیشترت کشد از آندست   فرموش کنی که عالمی هست
با عاجزیی چنانکه مائیم   اسرار ملك کجا گشائیم

در بی ثباتی عالم [۱]

با این عقبه که دارد ایام   وانجام که میکند سرانجام
کو زخم که از کباب این دود   از شور گنی نشد نمك سود
در ناف جهان که پیچ پیچ است   بادست و چه باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش بر نهادی   کو زنده نشد مگر ببادی
این هفت سرا ژدهای خونخوار   در گردتو حلقه است چون مار

۱- این اشعار از الحاقی‌های وفات مجنونست که بدین قسمت پیوسته وعنوانی برایش ساخته شد.

گر در نگری بفرق و پایت — در حلقهٔ اژدهاست جایت
دل راست کن از بلا میندیش — یاقوت خور از وبا میندیش
بگذر زجهان که شهره دزدیست — کژ باز نهی نه مهره دزدیست
کژ زخمه مباش تا توانی — هر زخمه که کژ زنی بمانی[1]
نخوت روش تو نیست بگذار — چون نان خورش تو نیست بگذار
با خاك بترك مهر جوئی — گوئی که بگویم و نگوئی
این قفل که بند سینه آرد[2] — زر در شکم خزینه آرد[3]
چون پیر زنیست کز گرانی — مرگش طلبی زرش ستانی
عاقل که رسد به حبسگاهی — جوید ز پی گریز راهی
نیروی دلی و نور دیده — نز روی گزافی آفریده
پنداشته یی تو کم چراغی — آرایش روی هفت باغی
بالای فلك ولایت تست — هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی — میراثی آخرین وجودی
درقامت خویش بین فلکوار — پس قیمت خویشتن نگه‌دار
سنگی که ز پایت افکند لعل — بردار و ببوس وگو زهی لعل
وان سرکه که باتو پرزند جوش — برهم نه چشم و نوش کن نوش
اینره بوفا بسر توان برد — جان زو بوفا بدر توان برد
بد خو بصبوح بد خمارست — خوشخوار چو آب خوشگوارست
چون آب رونده خوش‌عنان باش — هر جا که روی لطف رسان باش
آبی که ز پارگین خورد مرد — چون آب رونده کی بود سرد
خاك تو شده جهان هستی — چون خاك مکن جهان پرستی

۱ـ ش: درهر دومصراع . زخم ۲ـ ش :سینه‌ت ۳ـ ش: خزینه‌ت

بخواب دیدن زید لیلی ومجنون را پس ازمرگ

زید آن سره مرد مهر پرورد کای رحمت باد بر چنین مرد
از مشهد آن دو چشمهٔ نور پیوسته قدم نداشتی دور
بیتی که چو لعل سفته بودند بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش سمعش میجست وچو یافت کرد جمعش
از گوش کس آن علاقه ننهفت تا هر که شنید آفرین گفت
افسانهٔ آن دو هم مدارا در عالم از او شد آشکارا
بر خاطر او گذشت یك روز اندیشهٔ آن دو خاطر افروز
کان تازه دو جفت بر نخورده چونند بهم بزیر پرده
در قالب خاك تیره خشتند یا شمسهٔ مسند بهشتند
شب چون سر نافه را خراشید بر نیفهٔ روز مشك پاشید
بنمود فرشته‌ایش در خواب آراسته روضه‌یی جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان خرم چو دل بلند بختان
در دامن هر شکوفه باغی هر برگ گلی در او چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا مینو کده‌یی برنگ مینا
گلهای شکفته جام بر دست برداشته بانگ بلبل مست
خضراتر از آن زبرجدی نه افروختگیش را حدی نه
هم رود زنان بزخمه راندن هم فاختگان بزند خواندن
در سایهٔ گل چو آفتابی تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بفرشهای دیبا چون فرش بهشت کرده زیبا

فرخ دو سروش پی خجسته — در دست نشاطگه نشسته
سر تا بقدم بزیور نور — آراسته چون بحله در حور
می در کف و نوبهار در پیش — ایشان دو بدو بقصهٔ خویش
گه بر لب جام لب نهادند — گه بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند — گاهی بمراد خویش خفتند
پیری بتعهد ایستاده — سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه زنو نثاری انگیخت — بر تارك آن دوشخص میریخت
بینندهٔ خواب از آن نهانی — پرسید ز پیر آسمانی
کاین سرو بنان که جام دارند — در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند — این منزلت از کجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی — گفتش ز سر زبان لالی
کاین یار دوگانهٔ یگانه — هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان براست بازی — این ماه بتان بدل‌نوازی
لیلی شده لیلی آن که ماهست — مجنون‌لقب‌آمد آنکه‌شاهست
بودند دو لعل نابسوده — در درج وفا بمهر بوده
آسایش آن جهان ندیده — اینجا بمراد دل رسیده
اینجا المی دگر نبینند — الا ابدالابد چنینند
هرکو نخورد در آن جهان بر — زینگونه‌کند دراین جهان سر
آنکس که‌در آن‌جهان‌حزینست — شادیش درین جهان‌چنین است
چون شعلهٔ صبح گیتی افروز — در خرمن شب زد آتش روز
شد زید زخواب خویش بیدار — کرد این همه راز را پدیدار

تا هرکه درآن‌جهان‌کند جای ‌ ‌ ‌ بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانی است وخاکست ‌ ‌ ‌ وانعالم باقی است و پاکست
پاکی که در او بقا میسر ‌ ‌ ‌ از خاك فنا پذیر بهتر[۱]
زنهار بهوش باش زنهار ‌ ‌ ‌ کان‌گل ندهی باین چنین‌خار
گوهر طلبی ز کان برآئی ‌ ‌ ‌ اینت ندهند از آن برآئی
خود را بحریم عشق بسپار ‌ ‌ ‌ تا باز رهی زخود بیك بار
در عشق چو تیر شو روانه ‌ ‌ ‌ تا دور نیفتی از نشانه
تیراز سرآنکه راست کارست ‌ ‌ ‌ شایستهٔ شست شهریار ست
عشق است گره گشای هستی ‌ ‌ ‌ گردابه رهان خود پرستی[۲]
هر شربت غم‌که جان گزاید ‌ ‌ ‌ چون عشق دهد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر ‌ ‌ ‌ کز عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخناکست ‌ ‌ ‌ ساقیش چوعشق شدچه باکست
این‌حالت اگرچه رنج‌کش بود ‌ ‌ ‌ چون ازسرعشق بود خوش‌بود
دریای سخن نمود پایاب ‌ ‌ ‌ کشتی بعدم رسید درياب[۳]
شد قصه بغایت تمامی ‌ ‌ ‌ المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد ‌ ‌ ‌ در خواندن او خجستگی باد
هم فاتحه‌ایش هست مسعود ‌ ‌ ‌ هم عاقبتیش باد محمود

۱ــ و: این بیت را ندارد ‌ ‌ ‌ ۲ــ و: گردابه زهاب
۳ــ و : بعدن

صفت بزرگواری مجنون[1]

تا ظن نبری که بود مجنون — زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور — بیگانه زعقل و از ادب دور
داناتر دور بود در دور — دانسته رسوم چرخرا غور
داننـدهٔ دانش نهـانی — حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکهٔ زر — بیت و غزلی چو لؤلؤ تر
داند همه کس که بی تفکر — دیوانه نریزد آنچنان در
ترتیب جهان فکنده چون مست — بی ترتیبی گرفته بر دست[2]
آکنده شده ز تلخی مرگ[3] — میکرد بسیچ راهرا برگ
گر زیستنیش بود دشوار — آسانی مرگ جست ازآن کار
هرشخص که خو نکرد باسیر — دشوار برون شود ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد — در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی جست — میکرد برفق بند را سست
تا چون بشکار جان رسد میر — گوید که بیار گویدش گیر
در کشتی دور بیم جان بود — رخت افکنیش ز بیم آن بود
میخورد نواله های چون زهر — کو بهره نخورده بود ازین بهر
میکرد ز طبع دست کوتاه — معشوقه بهانه بود در راه

۱ـ این ابیات در پایان گفتگوی مجنون باسلام بغدادی قبل از قصهٔ زید وزینب جای گرفته و الحاقی بودن آن آشکار است انتقاد این قسمتها در مقدمه خواهد آمد ۲ـ و : فکنده بر ۳ـ ش: آگاه شده

تا گر زند آرزوش راهی
دارد ز جهان فریبگاهی

بی کام نبود و بود کامش*
میداشت چو تیغ در نیامش

زان، کام نجست از آن پریزاد
تا خانهٔ عشق ماند آباد

پرسیدم از اوستاد دانا
از حالت عاشق توانا

کو را بمراد خویش ره بود
مهلت دادن چه کارگه بود

کامی که بر آمدش در آن حال
ناکام چرا گذاشت سی سال

گفتا که بیك مراد حالی
گشتی تنش از نشاط خالی

از کام گرفتنی چنان سست
سی سال نشاط خویشتن جست

بیرون نهم از دوکون یك گام
گریابم از آن رحیق یك جام

هم درین معنی از زبان مجنون۱

چون از لب تو طمع ندارم
بوسی که دهی بیادگارم

یارب چه خوش آن می مغانه
کز دست توام دهد زمانه

بامن تو نشسته باده در دست
من گشته زبادهٔ تو سر مست

از دست و دهان تو پیاپی
گه بوسه ستانم و گهی می

بیجاده لبی بدان لطیفی
چون باشد چون کند حریفی

شهدی که عقیق گونه باشد
اورا بمزی چگونه باشد

گاهی زلب تو می مزم نوش
گاه آورمت چو جان در آغوش

گه بر زنخ تو دست سایم
گاهی شکر از لبت ربایم

* کدام کام؟

۱ - این ابیات از الحاقی های پایان فصل «پاسخ نامهٔ لیلی» گرفته و عنوانی برایش ساخته شد.

این جمله‌که گفته‌ام فسانه‌ست با تو بسخن مرا بهانه‌ست
گرنه من ازین حساب دورم دیدار ترا ز خود غیورم
چون عشق تودرمن استوارست با صورت تو مرا چه کارست
شر گشت مرا شریف با تو یا عشق مرا حریف با تو
گر لاشه خر من افتد از پای تازی فرس تو باد بر جای
ادبار من ار شود نهانی اقبال تو باد جاودانی

